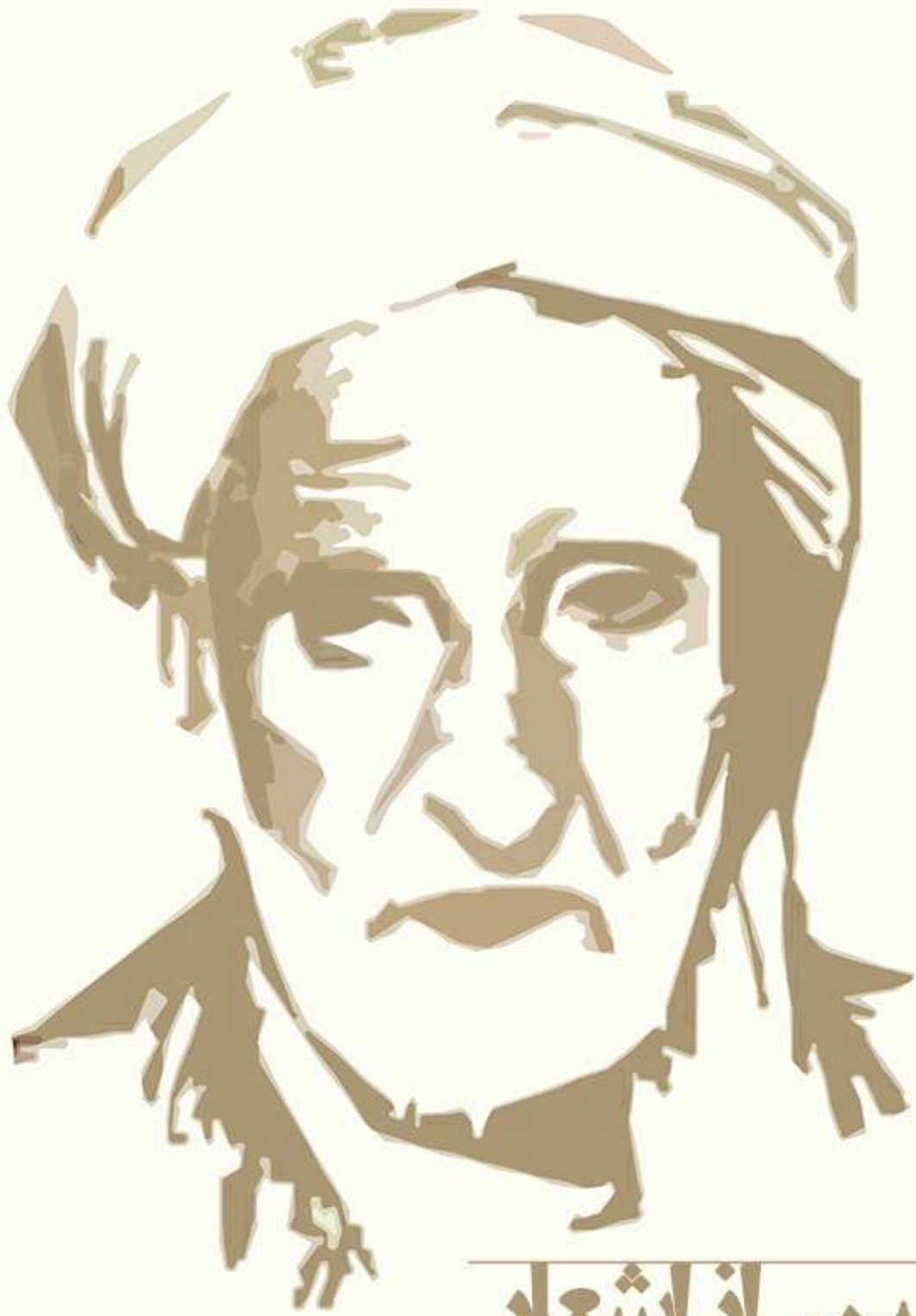




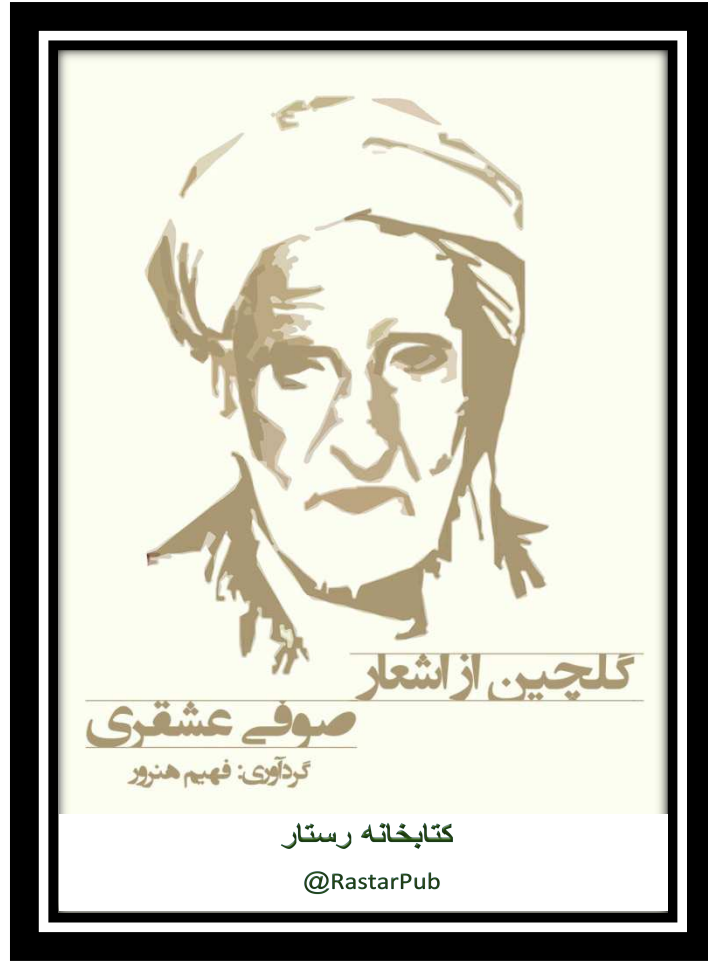
گلچین از اشعار

صوفے عشقری

گردآوری: فہیم ہنرور

کتابخانہ رستار

@RastarPub



گلچین از اشعار صوفی عشقری

گرد آوری: فہیم ہنرور

گلچین از اشعار صوفی عشق‌ری

چند سطر در مورد زندگی صوفی عشق‌ری

کوچه های افسانه ساز کابل که لیل و نهار زیادی را پشت سر گذرانده با راه رو های تنگ ، با خانه های بلند و دیوار های کمتر انداخته اش در سال 1271 خورشیدی در خانه تاجر پیشه بنام شیرمحمد معروف به (داده شیر) کودکی به دنیا آمد که نامش را غلام نبی گذاشتند و بعد ها به صوفی عشق‌ری مشهور شد.

غلام نبی هنوز نخستین سالهای کودکی را سپری نکرد که پدرش را از دست داد و بعد از مدت کمی برادرش دار فانی را وداع کرد و بعد از مدت اندک چنگالش از دامن مادر هم رها شد و به یاری دوستان نزدیک در جاده زندگی قدم می نهاد.

باری غلام نبی که با عیاران پرداخته و با آزاد منشی آمیخته بود ، عاشق و دل‌باخته تصوف می‌گردد و همه نقد زندگیش را بر سراین نسیه می نهد و بر همه داشته هایش پشت پا می زند.

مدتی را در سرگردانی می گذراند و شب ها را در نور کمرنگ و بی رمق چراغ های تیلی به صبح می آورد و برای آموختن خط ، نوشتن و خواندن پنج سال تمام جهد می کند و در سال 1293 خورشیدی غلام نبی نخستین شعرش را به تخلص عشق‌ری سرود و این شعر که سخت روان و موزون بود ، اراده او را در این راه خطیر استوار تر ساخت و بسیاری از اشعارش در جراید و روزنامه های آنزمان به چاپ رسید و 70 سال تمام به شاعری پرداخت.

دوستدارانش هر روز فزون تر میشدند و شماری از شاعران امروزی که سرقافله گان ادب امروز افغانستان به شمار میروند از همان دکان کوچک فیض ها برده اند. عشق‌ری شاعر رسمی و درس آموخته نبود اما بنا به استعداد فطری و « طبع خداداد » که داشت اشعاری روان و زیبای سروده است. محبوبیت او در عصر و زمانش و نیز امروزه از آنجا محسوس است که بیشتری از هنرمندان و آوازخوانان شعر هایش را آهنگ ساخته اند و سروده اند.

بیشتر سروده های عشق‌ری که به زبان غیر معیاری یا قراردادی سروده شده اند از سوی عوام زیاد تر پذیرفته میشوند و از همین سبب است که عشق‌ری در میان مردم عام نام بزرگی دارد.

در سال 1335 شغل صحافی را برگزید و با کتاب سروکار پیدا نمود و بعدا بزم های شاعرانه برپا می نمودند که هر روز دوستداران تازه ای بر جمع علاقمندان خویش می افزود.

صوفی عشق‌ری در ۶ عقرب سال ۱۳۵۷ به مرض فلج گرفتار میشود و یک پای و دستش از حرکت باز میماند ، همه باور میکردند که صوفی دیگر انسجام فکری اش را از دست داده و شعری گفته نمیتواند، صوفی ما اما همه را شگفت زده ساخت، تا آخرین دم سرود.

در 9 سرطان 1358 خورشیدی صوفی غلام نبی عشق‌ری به عمر هشتاد و هفت سالگی دار فانی را وداع کرد و در شهدای صالحین بخاک سپرده شد.

از وی اشعار زیادی در دست است که « از خاک تا افلاک عشق » در سال ۱۳۶۴ در پشاور و کلیات وی در سال ۱۳۷۷ در ایران به نشر رسیده است.

گلچین از اشعار صوفي عشقري

الحاج حبيب الله "بلبل" دوست شخصي ايشان بوده و در بسياري از اوقات باهم اشعار تبادلۀ مينمودند، در وصف صوفي عشقري چنين ميسرايد.

در دلم خیلی عزيز افتاده چون جان عشقري
 خصلت مردانه دارد ای رفيقان عشقري
 باوجود ناتوانی چون جواهرمردان دهر
 با خود بيگانه کرده لطف و احسان عشقري
 در متاع زنده گانی فقر شان شد اختيار
 کی فروشد با خيانت دين و ايمان عشقري
 نزد ارباب سخن گفتار آن قيمت بهاست
 گرچه در دوکان ندارد هيچ سامان عشقري
 از ادب خالی ندیده شعر رنگينش کسی
 عزتی دارد میان اهل عرفان عشقري
 گرچه در بستان کابل شاعر افزون است و ليک
 گذشته است در باغ دلها مرغ خوشخوان عشقري
 "بلبلی" دلدادۀ با گلزار ديوانش شده
 مخلصش را گر دهد ره در گلستان عشقري

جناب صوفي عشقري به جواب چنين ميپردازد.

بداری در امان خویش یارب جان بلبل را
 دهی فیض و اثر زین بیشتر افغان بلبل را
 چمن را زیب و زینت داده آواز خوش آهنگش
 بهار بی خزان بادا گل خندان بلبل را
 بدوران درد و غم هرگز نه بیند از خدا خواهم
 ترقیهای روز افزون بود دوران بلبل را
 به صف شاعران عصر بیتش با نمک باشد
 به برگ گل نویسم دفتر و دیوان بلبل را
 به عین نوجوانیها مثال مشیت پر باشد
 نموده ناتوان رنج محبت جان بلبل را
 بهنگام سحر از خواب غفلت ساخت بیدارم
 ادا کی میتوان در جهان احسان بلبل را
 به نزدیکی این ویرانه ما آشیانه دارد
 ندیده دیده ام دیگر سروسامان بلبل را
 دلا خواهی بوصل گل رسی حرف مرا بشنو
 بچنگ خویش آور گوشه دامن بلبل را
 ز همدردی نموده عشقري را یاد در گلشن
 ازین یاد آورپها صدقه ام چشمان بلبل را

گلچین از اشعار صوفی عشق‌ری

از اشعار عشق‌ری بر می‌آید که مرد متقی و صاحب‌دلی بوده و عمر خویش را وقف عرفان و معرفت نموده با اشخاص صاحب‌دل و منور مصاحبت داشته است و از اوست که:

روزی بیا به فاتحه سوی مزار من
تا دور قامت تو بگردد غبار من
در زیر خاک گر چه تنم شد سوا سوا
در فکر و ذکر تست دل بیقرار من
شاید دعا کنند عزیزانم ای صبا
پیغام مرگ من ببرید در دیار من
ای عشق‌ری به جوش جوانی شدم اسیر
بر خاک ریخت میوه ی باغ و بهار من

این هم سروده ی که به وصف حال صوفی عشق‌ری محترم همایون عالمی سروده است.

عشق‌ری

شهر کابل شد غزل خوان از نوای عشق‌ری
چون تذرو آهنگ دارد شعر های عشق‌ری
راز عرفان پیچ خورده در بن هر بیت آن
فطرت مجذوب دیدم در بنای عشق‌ری
در نهاد طبع موزون ریخت معنی قافیه
لفظ دری شد غنی تر از غنای عشق‌ری
نیک مرد نیک بین و نیک خوی و نیک راه
خود رسول الله است دیدم پیشوای عشق‌ری
شعله های عشق اورا سوخت چندان در جهان
بس نفیر عشق آید از صدای عشق‌ری
در لهیب شعله هایش شعر دلکش موج زن
انتهای شاعران را ابتدای عشق‌ری
عاشق مخلوق بود و عابد معبود گشت
در ابد پیوست عشق آشنای عشق‌ری
در ادب آورد او را شد ادیب نغمه خوان
شاعری را عشق بوده راهنمای عشق‌ری
بحر موهوم هوس را کشتی صبر و ثبات
موج ها از هم دریده نا خدای عشق‌ری
او به قرب حق رسید و فیض اعمالش وسیع
بس (همایون) است ما را مدعای عشق‌ری

گلچین از اشعار صوفی عشق‌ری

لست اشعار

ای بت فرنگ آیین رحم بر دل ما کن
صاحب اساس بودم و گشتم ملنگ هم
گرچه در کیش محبت شکوه کردن خوب نیست
سحرگاهی چون گل ترا دیده بودم
از قیمت خرمهره می‌رسید درین شهر
عشق می‌خواهد بحدی پاس دلبر داشتن
به این تمکین که ساقی باده در پیمانه میریزد
عرض مرا به خدمت آن سیمبر کنید
تو رفتی از جهان سامانه ات ماند
شکست دل صدا دارد ندارد
گذشت عمر عزیز من نگفتم يك سخن با تو
از چه آهوان تست نشهء رمیدنها
تابکی گردم از آن دلبر خود کام جدا
بی نکو روی گلستان خوش نمیاید مرا
از چه خار از ما خوری ای جامه خارای بیا
چشم مستت به عین جنگ مرا
کباب کردی و بریان نمودی جان مرا
کو شراب کهنی تا برد از هوش مرا
بوصل یار اگر در می‌گرفتم
نوازش کن بوصلت یا بکش با خنجر تیزم
شکر بی اندازه گویم کردگار خویش را
چشم مستت گر ببیند چهرهء زرد مرا
من نمی گویم چنین کن یا چنان کار مرا
جان بلب آمده و نیست بسر هیچکسم
سینهء کنده کندهء دارم
بغیر از آستانت جا ندارم
زلیخا وار دیشب قصهء نیخانه می‌گفتم
مرا خوانی به سویت یا خود آیی
هر چه داری وفا نداری یار
شدم از بسکه سخنور سخن از یادم رفت
با همه بیگانگیها آشنای کیستم
گشتم دچار گردش دوران کمک کمک

غیر را در بزم ناز خویش والی کرده ای
عنان من به کف طفل نیسوار من است
شکست دل صدا دارد، ندارد؟
زندگانی جهان یکسر غم است
دنیاست و خوب و دنیا لیکن وفا ندارد
جان من گر بدلت میل شکار افتاده
ای شعله خوی سنگدل پر غرور من
ای ساربان ای ساربان، من همراهت همراهم
ای دوستان ای دوستان من خوش سرای کیستم
مجنون صفت بناله و فریاد میروم
لایق وصلی نگردیدم به هجران ساختم
داری خبر که هر قدر اشعار ساختم
ای شعله خوی سنگدل پر غرور من
عشق می‌خواهد بحدی پاس دلبر داشتن
الا جان من و جانانهء من
ز بازار محبت غم خریدم
در جهان گشتم گل بیخار نیست
بی گفتگو به کلبه ام ای آشنا بیا
کس نشد پیدا که در بزم مرا یاد آورد
تنها نبود نطق و بیان در دهن من
مرا کشتی و مجرم نام کردی
از خاطرت بملک پریزاد میروم
گوئید اینقدر بر جانان عشق‌ری
دنیاست خوب و دنیا لیکن بقا ندارد
عمری خیال بستم یار آشنائیت را
در طریق عشق خام افتاده ام
بساز بامن درین خرابه که قصر و باغ دگر ندارم
مزرع یاس بی ثمر نبود
خون شدم رنگ حنای تو مرا یاد آمد
دل آن باشد که آرامی ندارد
من ضرب تیغ ابروی نازت شمرده ام
دیربست ترا ای گل خود روی ندیدم

گلچین از اشعار صوفی عشق‌ری

قدت طوبی رخت ماه تمام است
 بادا همیشه رتبه ات ای دلربا بلند
 ز خامی عشق نامیدم هوس را
 صرف کردم عمر خود در غزل سرائیها
 مرا با خاطر رویت ببخشا
 در دبستان بهر تحصیلیم ما
 ای ز خیال عارضت تار نظر به پیچ و تاب
 ای شعله خوی سنگدل پر غرور من
 چه استغناست از بهر خدا با من تکلم کن
 برایت می سپارم عکس خود را دلشکار من
 منظور داغ کیست دل بیقرار من
 می نوشتم بیت رنگین رنگ اگر میداشتم
 دلم را برده یی ای نور دیده
 زمستان تیر شد سرما سر آمد
 در دلم تمنای کوهسار پنجشیر است
 یاد ایامی که دیرو کعبه ام روی تو بود
 سراسر هوش و گوش من بود هرچند سوی تو
 نه نشاط و نه ماقی دارم
 دلکشا را چکنم ای شه خوبان بیتو
 بحیوان طور حیوانی نمانده
 ایدل بدرد عشق بساز و دوا مخواه
 دست طمع دراز مکن سوی هیچکس
 غیر را در بزم ناز خویش والی کرده ای
 گر بهشتم میسزد دیدار جانانم بس است
 عمری دلم به ناوک نازت نشانه بود
 شرم وحیا به دیدهء خورد و کلان نماند

در عالم کثرتی بکثرت میجوش
 بسته ای زنهار ایدل اهل ایمانی هنوز
 آه نومید بی ثمر نبود
 هرکرا داغ در جگر نبود
 دلبرو دلشکار و بادارم
 ترک من ترک سرگرانی کن
 برسیدن وصال بخدا تلاش دارم
 دمیکه از سر کویت روانه میگردم
 ایخوشا دوری که میل خاکبازی داشتم
 نیم گلباز و نی گل میفروشم
 رویت اگر پیش نظر دور نمیشد
 بتار عاشقی بندم خدایا
 این بود خواهش یگانه ما
 تو رفتی در سفر هوش از سرم رفت
 همدمی که دمی نام دوستان ببرد
 ای دلربا چرا دلت از ما گرفته است
 انشوخ دلنواز چو کبک دری گذشت
 سر زلفت به هر کس نار دارد
 ای سینه ات بسان گل نسترن سفید
 شیرین گذشت و خاک ورا باد میبرد
 پی آزار من یار از رقیبان یاد میارد
 نه درسفر کشدم نه دروطن بی تو
 ای صد هزارمیکده مدهوش چشم تو
 داری خبر که از دل و جان میپرستم
 دلم از شیوه های یار تنگ است
 در جهان گشتم گل بیخار نیست
 عیش و طرب خوش است و یا درد و غم خوش است

گلچین از اشعار صوفی عشق‌ری



غیر را در بزم ناز خویش والی کرده ای
 بر سرم آن لاوبالی را شغالی کرده ای
 فکر کن ای نازنین بیگانه وار از من مرو
 کاشنایی هم‌رهم در خورد سالی کرده ای
 وصل خوبان گر نیابی ایدل مفلس منال
 عشقبازی در جهان با جیب خالی کرده ای
 روی از گل نازکت طاقت ندارد پرده را
 از چه رو جانا نقاب خویش جالی کرده ای
 ای محبت عاقبت کندی تو بنیاد مرا
 فرش من را خاک ، ظرفم را سفالی کرده ای
 جان اگر گفتم بتانرا زین سخن کافر نیم
 از چه زاهد بر سرم خود را جلالی کرده ای
 نام آن زیبای زیبا زین غزل آید برون
 آفرینت عشق‌ری نازک‌خیالی کرده ای



عنان من به کف طفل نیسوار من است
 نگویی این تک و پویم به اختیار من است
 نمونه بیست به هر جا که بسملی بینی
 تپایش دل پر درد و بیقرار من است
 ز دور در نظرم سرو قامتی آید
 تکان خورد به برم دل که دلشکار من است
 به شوق بوسه پای تو مرده ام جانا
 به هر کجا که قدم می نهی مزار من است
 شهید طرز خرام توام درین عالم
 به هر کجا که قدم می نهی مزار من است
 ندارد آرزوی سیر گلبهار دلم
 که سینه باغ من و دیده آبشار من است



شکست دل صدا دارد، ندارد؟
 محبت مومیا دارد، ندارد؟
 بپرسید ای حریفان از مسیحا
 که درد ما دوا دارد، ندارد؟
 الهی من ز دست و پا فتادم
 ...ره عشق انتها دارد، ندارد؟

کتابخانه رستار

@RastarPub

گلچین از اشعار صوفی عشق‌ری

ز بازار نکورویان بپرسید
که جنس دل بها دارد، ندارد؟
به غیر از دیدن روی نکویان
دل ما مدعا دارد، ندارد؟
نماز عاشقان ای مفتی عشق
نفرمودی قضا دارد، ندارد؟
بین جانا اطاق عشق‌ری را



زندگانی جهان یکسر غم است
بی اتاقم زیر این نیلی رواق
نی چین دارم نه برزو نی تیاق
جان من از خود ستایی در گذر
خجلت آرد آخر این لاف و پتاق
زندگانی جهان یکسر غم است
جفت و طاق و جفت و طاق و جفت طاق
میشوی از دوستان آخر جدا
الفراق الفراق و الفراق
یار را آخر لب بام آورد
اشپلاق و اشپلاق و اشپلاق
ای پری رو عاشق هستم گفتمت
بی مذاق و بی مذاق و بی مذاق
شب اگر جای روی جانا مرو
بی اراق و بی اراق و بی اراق
هر طرف موتر سواران را نگر
طمتراق و طمتراق و طمتراق
حاصل این بزکشی های جهان
سرملاق و سرملاق و سرملاق
راحت جاوید دارد در بغل
اتفاق و اتفاق و اتفاق
تنبلان هر سو فتند از تنبلی
چارپلاق و چار پلاق و چارپلاق
گر همی خواهی که گردی بیوقار
آشنا شو با رجب خان چتاق
اسپ گادی ناوکش از لاغریست
میدود بیچاره با ضرب شلاق
زال دنیا را چه خوش گفت عشق‌ری
یک طلاق و دو طلاق و سه طلاق

گلچین از اشعار صوفی عشق‌ری



دنیاست و خوب و دنیا لیکن وفا ندارد
 دارد چو بیوفایی يك آشنا ندارد
 هرچیز و در شکستن آواز می‌رارد
 اما شکست دلها هرگز صدا ندارد
 این حرف را به تکرار از هر کسی شنیدم
 ظالم به روی دنیا ترس از خدا ندارد
 افتاده عشق‌ری را بالای خاك دیدم
 گفتم به این غریبی يك بوریا ندارد



جان من گر بدلت میل شکار افتاده
 بدرت مرغ دلم نقد و تیار افتاده
 ز کجا سوی من گمشده افتد نظرت
 که چو من بر سر کوی تو هزار افتاده
 من نه تنها بسر کوی تو بسمل شده ام
 کشتگان تو بهر کنج و کنار افتاده
 دل خود را بچه امید تسلی بدهم
 کز عدم دورتر از یار و دیار افتاده
 یار را در بر اغیار که دیدم گفتم
 خرمن گل بسر تودهء خار افتاده
 از فغان دل من گوش جهانی کر شد
 تا که مینای می از دست نگار افتاده
 بچه اوضاع جهان شاد شود خاطر من
 هر طرف می نگرم مرده قطار افتاده
 عشق‌ری کیست که در بزم تو آید به حساب
 همچو خاکستر مجمر ز شمار افتاده



ای شعله خوی سنگدل پر غرور من
 رحمی بکن بحال دل ناصبور من
 آنساعتی که رفته ای از بزم عشرتم
 خاك غم است بر سر سازو سرور من
 عمرم گذشت شیوهء یاری ندیده ام
 آیا که چیست نزد نکویان قصور من
 واقف نیم چه جامه براریم بریده اند
 آیا چه رفته است به یوم النشور من

گلچین از اشعار صوفی عشق‌ری

ای صدر کائنات چراغ دلم تویی
از پرتو جمال شما هست نور من
از جلوه رخ تو چرا سوخت پیکرم
ایدلر با اگر تو نه ای شمع طور من
بدنام نام یار شدم عشق‌ری بس است
دیگر به لب میار تو اسم غفور من



ای ساریان ای ساریان، من همراهت همراهم
هرسو که میبازی روان، من همراهت همراهم
زاد سفر دارم بخود من بار دوش نیستم
ترسم بود از سارقان، من همراهت همراهم
در بار بندی های تو شانه دهم از جان و دل
از من ترا نبود زیان، من همراهت همراهم
بیدرد و افسرده نیم ، دارم بدل جوش و خروش
بق بق زنم چون اشتزان، من همراهت همراهم
دزدان اگر گیرند عنان، من میزنم همراه شان
دارم بخود تیغ و سنان، من همراهت همراهم
من شخص صاحب جرئتم ، بی دست و بی پا نیستم
باشم جوان پهلوان، من همراهت همراهم
با امر و با فرمان تو با کاروان خدمت کنم
نگریزم از بار گران، من همراهت همراهم
بر هر طرف گردی روان، سالاری درین کاروان
باشی چه مرد قهرمان، من همراهت همراهم
یارش ز روی دلبری ، با ناز گفت ای عشق‌ری
امروز سیر بوستان، من همراهت همراهم



ای دوستان ای دوستان من خوش سرای کیستم
آیینه سان در حیرتم محو لقای کیستم
باشد امیدی در دلم، مطلوب من معلوم نیست
در کلبه خود منتظر بهر صدای کیستم
شور محبت در سرم ، سودای الفت در دلم
با يك جهان بیگانگی من آشنای کیستم
هرجا بقدر و قیمتم، با آبرو با عزتم
با ستر و پرده اینچنین، زیر لوای کیستم
هر شی مرا وافر رسد، هر خواهش حاضر رسد
مسرور و شاد از بخشش بی منتهای کیستم

گلچین از اشعار صوفی عشق‌ری

در پیش رویم پیشرو آیا که می باشد روان
مانند سایه می دوم اندر قفای کیستم
عمرم گذشته از نود صد ساله گردم عشق‌ری
در دهر فانی زنده از آب بقای کیستم
من عشق‌ری شاعرم خانه بدوش و دربدر
تیلنگ گویان روز و شب یارب گدای کیستم



مجنون صفت بناله و فریاد میروم
در بیستون بدیدن فرهاد میروم
من صید نیم بسمل از یاد رفته ام
بالک زده به خانه صیاد میروم
بی قسمتی نگر که پس از عمر یار من
خواهد که یاد من کند از یاد میروم
روشن نشد چراغ امیدم بشام مرگ
یعنی ازین جهان دل ناشاد میروم
یارم اگرچه نیست ولیکن بکوی او
بهر تسلی دل ناشاد میروم
شد عمرها که قامت سروش ندیده ام
از یاد او به سایه شمشاد میروم
تیر نگاه او بدلم میرسد چو برق
از بیم اگر به خانه فولاد میروم
هردم شهید و بیکس و بیخانمان شدم
آخر زعشق روئ تو برباد میروم
هستم بجان غلام دل عشق بار خویش
هرجا زگلرخی که خبر داد میروم
از گلرخان کابلی آزرده دل شدم
در سوئ هند هرچه که رُوداد میروم
بی سیم و زر چو سیم بران یار من نشد
هر روزه در زیارت زرداد میروم
از بسکه در فراق رُخت ناتوان شدم
در سوئ کعبه از پی امداد میروم
جائی نموده ام درک یار با وفا
این بیوفا اگر دل من داد میروم
دانستم عشق‌ری پی خوبان فتاده ای
از خاطرت بملک پریزاد میروم

گلچین از اشعار صوفی عشق‌ری



لایق وصلی نگردیدم به هجران ساختم
 خنده نامد بر لبم با چشم گریان ساختم
 صید دام الفت شان گشته بودم بی طمع
 بر جفا و جور و بیداد نکویان ساختم
 ای مهء دیر آشنا روزی بخوان اشعار من
 خون دل خورده به اوصاف تو دیوان ساختم
 همچو تیغون از غم و سودای عشق گلرخی
 سالها در گلخنی سر در گریبان ساختم
 چون سویدا بد گمانی از دل دلبر نرفت
 گرچه پیراهن بخود از پوش قران ساختم
 سالها بی وعده در راهش نشستم منتظر
 پرده های چشم پا انداز جانان ساختم
 عشق‌ری از خوان دنوان جهان تیر آمدم
 در اتاق بینوایی با لب نان ساختم



داری خبر که هرقدر اشعار ساختم
 سر تا پیا بوصف قد یار ساختم
 بهر تسلی دل خود ساختم غزل
 نی از برای صفحہء اخبار ساختم
 تشخیص درد من چو نکردند داکتران
 مجبور و زار با تن بیمار ساختم
 مرد خدا پرست نشد سردچار من
 از ترس جان به مردم اشار ساختم
 چون لقمهء حلال میسر نشد مرا
 چون کرگسان بجیفهء مردار ساختم
 دادند چون دو بسوه زمین از برای من
 يك سر پناه بی در و دیوار ساختم
 يك خر خریدنم بجهان باقی مانده بود
 پالان و تنگ و توپره و افسار ساختم
 جائی نیافتم که در آن معتکف شوم
 با یاهو گویی در سر بازار ساختم
 مجبور بودم عشق‌ری چون چاره ام نبود
 با ناز و با کرشمهء دلدار ساختم

گلچین از اشعار صوفی عشق‌ری



ای شعله خوی سنگدل پر غرور من
 رحمی بکن بحال دل نا صبور من
 آن ساعتی که رفته ای از بزم عشرتم
 خاک غم است بر سر ساز و سرور من
 عمرم گذشت شیوه یاری ندیده ام
 آیا که چیست نزد نکویان قصور من
 واقف نیم چه جامه برایم بریده اند
 آیا چه رفته است به یوم النشور من
 ای صدر کائنات چراغ دلم تویی
 از پرتو جمال شما هست نور من
 از جلوه رخ تو چرا سوخت پیکرم
 ایدلریا اگر تو نه ای شمع طور من
 بد نام نام یار شدم عشق‌ری بس است
 دیگر به لب میار تو اسم غفور من



عشق میخواهد بحدی پاس دلبر داشتن
 کز ادب دور است بر رویش مژه برداشتن
 بی جگر در بیشه های عشق نگذاری قدم
 در نیستان بایدت خوی غضنفر داشتن
 با پلاس کهنه میسازو خدارا یاد کن
 رنجهها دارد قبا ی مشک و زعفر داشتن
 یکدمی از خواب گاه مرگ خود هم یاد کن
 تابکی از ابره و کمخاب بستر داشتن
 چون نداری جرئت و مردانگی های مصاف
 پس چه لازم در کمر شمشیر و خنجر داشتن
 بر همه گردن کشان روی عالم لازم است
 پاس کلبان در ساقی کوثر داشتن
 عشق‌ری داری حضور شاه مردان آرزو
 آشنایی بایدت همراه قمبر داشتن



الا جان من و جانانه من
 نباشد بی غمت غمخانه من
 الهی تا ابد لبریز با دا
 ز عشقت ساغر و پیمانه من

گلچین از اشعار صوفی عشق‌ری

دل من روی بیدردی نبیند
حدیث عشق باد افسانهء من
زمن تا آن صنم شد رنجه خاطر
شکست افتاد در بتخانهء من
دوی اول به نرد عشقبازی
گرو شد خانهء بارانهء من
نمیاید ز چشمم اشک رنگین
بشد گم عشق‌ری دردانهء من



ز بازار محبت غم خریدم
خریدم غم ولیکن کم خریدم
همین داغی که حالا بر دل ماست
ندانم از کدام عالم خریدم
عسل میجستم از بازار هستی
عدم رخ داد جایش سم خریدم
ز عشق و عاشقی آگه نبودم
غم و درد ترا مبهم خریدم
نبودم واقف از آئینهء دل
که از جمشید جام جم خریدم
برای زخم ناسور دل خویش
ز مژگان کسی مرهم خریدم
محبت عشق‌ری راحت ندارد
ز مجبوری متاع غم خریدم



در جهان گشتم گل بیخار نیست
هر کجا یاریست بی اغیار نیست
بهر مجنون استراحت تهمت است
در بیابان سایه دیوار نیست
آدمی با عقل و دانش آدم است
شخصیت با جامه و دستار نیست
شش جهت پر باشد از صنع خدا
دیدهء ما قابل دیدار نیست
بازوی حیدر بیاید در مصاف
دست هرکس باب ذالفقار نیست

گلچین از اشعار صوفی عشق‌ری



کس نشد پیدا که در بزم‌ت مرا یاد آورد
 مشت خاکم را مگر در درگهت باد آورد
 یک رفیق دست‌گیری در جهان پیدا نشد
 تا بپای قصر شیرین نعش فرهاد آورد
 در دل خوبان نمی‌بخشد اثر آیا چرا
 سنگ را آه و فغان من به فریاد آورد
 آرزوی مرغ دل‌زین شیوه حیرانم که چیست
 تیر خون آلود خود را نزد صیاد آورد
 در صف عشاق میبald دل ناشاد من
 گر بدشنامی لب لعلت مرا یاد آورد
 دل کند لخت جگر را نذر چشم گل‌رخان
 همچو آن طفلی که حلوا پیش استاد آورد
 باشد آن روزی که آنشوخ فرامش کار من
 یاد از حال من غمگین ناشاد آورد
 کیست تا از روی غمخواری در این دشت جنون
 بهر دست و پای من زنجیر فولاد آورد
 عشق‌ری از روی علم و فن نمیسازد غزل
 اینقدر مضمون نو طبع خداداد آورد



تنها نبود نطق و بیان در دهن من
 بسیار سخنهاست بزیر چین من
 مرغ دل من می‌پرد از دام تو امروز
 پرواز بود مقصد بالک زدن من
 چون بیکس و کو بودم و بی نام و نشان هم
 نامد خط و پیغام ز سوی وطن من
 بیمار به غربت شده جان داده و مردم
 از مردم بیگانه شد آخر کفن من
 ای عشق‌ری تاریخ جهان در بغل تست
 زین قصه‌ی تو رنگ پرید از بدن من



مرا کشتی و مجرم نام کردی
 گناه ناکرده ام اعدام کردی
 تو بودی مست و مغرور جوانی
 نسجنیدی و کار خام کردی

گلچین از اشعار صوفی عشق‌ری

فرستادی بسوی غیر مکتوب
 نمیدانم چها ارقام کردی
 مرا دشنام دادی شاد گشتم
 ز پس عمری به من انعام کردی
 تنزل شد ترقی یوسف من
 هزار آغاز را انجام کردی
 اگرچه اول و آخر نداری
 هزار آغاز را انجام کردی
 خریداری ترا پیدا نگریدید
 دلت راعشقری لیلام کردی
 نمودی عشق‌ری تازه وضویی
 بخون خویش چار اندام کردی
 دلی بسیار نامید مرا چند؟
 کجا چون دست دو، لیلام کردی



از خاطرت بملک پریزاد میروم
 از قیمت خرمهره می‌رسید درین شهر
 بسیار بلند است ز نرخ گهر امروز
 شاخ و دمی بنمای که تا قدر بیابی
 آدم نشوی تا نشوی گاو و خر امروز
 بی اتاقم زیر این نیلی رواق
 نی چین دارم نه برزو نی تیاق
 جان من از خود ستایی در گذر
 خجلت آرد آخر این لاف و پتاق
 زندگانی جهان یکسر غم است
 جفت و طاق و جفت و طاق و جفت طاق
 میشوی از دوستان آخر جدا
 الفراق الفراق و الفراق
 یار را آخر لب بام آورد
 اشپلاق و اشپلاق و اشپلاق
 ای پری رو عاشق هستم گفتمت
 بی مذاق و بی مذاق و بی مذاق
 شب اگر جای روی جانا مرو
 بی اراق و بی اراق و بی اراق
 هر طرف موتر سواران را نگر
 طمتراق و طمتراق و طمتراق
 حاصل این بزکشی های جهان

گلچین از اشعار صوفی عشق‌ری

سرملاق و سرملاق و سرملاق
 راحت جاوید دارد در بغل
 اتفاق و اتفاق و اتفاق
 تنبلان هر سو فتند از تنبلی
 چارپلاق و چار پلاق و چارپلاق
 گر همی خواهی که گردی بیوقار
 آشنا شو با رجب خان چتاق
 اسپ گادی ناوکش از لاغریست
 میدود بیچاره با ضرب شلاق
 زال دنیا را چه خوش گفت عشق‌ری
 يك طلاق و دو طلاق و سه طلاق



گوئید اینقدر بر جانان عشق‌ری
 بر لب رسیده زود بیا جان عشق‌ری
 پهلوی نهاده بر سر خاکستر غمت
 دیگر مپرس از سر سامان عشق‌ری
 امشب ز دست پنجه شیر افکن فراق
 تا دامن است پاره گریبان عشق‌ری
 بر قسمتش زمین زمان گریه میکند
 ساغر شکسته است بدوران عشق‌ری
 گردیده ناتوان، قدمی پیشتر بیا
 کی میرسد بگوش تو افغان عشق‌ری
 امشب ز برق یاد رخت در گرفته است
 ایگل بیا بسیر چراغان عشق‌ری
 از بسکه پیچ خورده بسودای کاکلی
 دست جنون گرفته گریبان عشق‌ری
 گم گشته است بر سر کوی تو جان من
 میگیرم عاقبت ز تو تاوان عشق‌ری
 اصلاح بدگمانیت آیا چسان کنم
 باور نمیکنی تو به قرآن عشق‌ری
 تا زنده است پیش تو بیقدر قیمت است
 یادت بود که میبری حرمان عشق‌ری
 چون وعده تو بسته نباشد بتار خام
 یک مو خلاف نیست به پیمان عشق‌ری
 جنس نشاط میطلبی پیشتر برو
 جز درد داغ نیست بدوکان عشق‌ری
 آیا خیال روی که در خاطرش گذشت

گلچین از اشعار صوفی عشق‌ری

بیوجه نیست دیده گریان عشق‌ری
 ای باغبان دگر نه نشانی نهال سرو
 بینی اگر تو سرو خرامان عشق‌ری
 شوخیکه رنجه میشود از قصر دلکشا
 آید چسان بکلبهء احزان عشق‌ری
 تا غنچهء دهان تو تبخاله بسته است
 درد لبّت رسیده بدنّان عشق‌ری
 شد روز ها که بسوی زندان نرفته ام
 آیا چسان بود مهء کنعان عشق‌ری
 گُلدار گشته پیرهن پاره پاره اش
 ازبسکه خون چکیده زمژگان عشق‌ری
 چون شب به کس نمی‌رسی ای آرزوی دل
 روزی چه میشود، شوی مهمان عشق‌ری
 ایدلربا بیا به غریبی ما بساز
 یک شب قناعتی بلب نان عشق‌ری
 شد عمر ها گرفته دلش را بدست خویش
 صد آفرین بیار قدردان عشق‌ری
 دیوانه میشوی بخدا ای عزیز من
 پرهیز کن زخواندن دیوان عشق‌ری



دنیاست خوب و دنیا لیکن بقا ندارد
 دارد چو بیوفایی يك آشنا ندارد
 هرچیز در شکستن فریاد می برآرد
 اما شکست دلها هرگز صدا ندارد
 دانی چنار باخود آتش زند چه باعث
 سرتاپای دست است، دست دعا ندارد
 شخصیکه بینوا شد خانه بدوش گردد
 در هر کجا که باشد بیچاره جا ندارد
 هرچند دختر رز در میکده عروس است
 افسوس دستُ پایش رنگ حنا ندارد
 دلدارِ پرغروم بسیار مستِ ناز است
 چون سایه در پیش من، رو بر قفا ندارد
 این حرف را به تکرار از هر کسی شنیدم
 ظالم به روی دنیا ترس از خدا ندارد
 با رهروئی بگفتم اینراه کدام راه است
 گفتا که راه عشقست هیچ انتها ندارد
 کرد هرکه را نشانه یکذره بج نگرود

گلچین از اشعار صوفی عشق‌ری

دست قضا بعالم تیر خطا ندارد
فرزند ارجمندم گرچه قمارباز است
لیکن نماز خود را هرگز قضا ندارد
نزد طیب رفتم خندیده اینچنین گفت
درد تو درد عشق است هرگز دوا ندارد
در صفحهء کتابی دیدم نوشته این بود
صد بار اگر بمیرد عاشق فنا ندارد
یارب تو کن حفاظت پامانده عشق‌ری را
بر دشت حیرت آباد پشت پناه ندارد
افتاده عشق‌ری را بالای خاك دیدم
گفتم به این ادیبی يك بوریا ندارد



عمری خیال بستم یار آشنائیت را
آخر به خاك بردم داغ جدائیت را
در خاك راه کردم دل پامال نازت
ای بیوفا ندانی قدر فدائیت را
بردی دل از بر من پامال ناز کردی
ای دلربا بنازم این دلربائیت را
کاکل ربوده ایمان چشم تو جان و دل را
دیگر چه آرم آخر من رو نمائیت را
خوش آنشبی که جانا در خواب ناز باشی
بر چشم خود بمالم پای حنائیت را
داغ شب حنایت ناسور گشته در دل
زانرو که من ندیدم ایام شاهیت را
شمشاد قامتان را بسیار سیر کردم
در سرو هم ندیدم جانا رسائیت را
ای شاه خوبرویان حاکم شدی مبارك
شکر خدا که دیدم فرمانروائیت را
ای رشك ماه کنعان بودی اسیر زندان
شکر خدا که دیدم روز و رهائیت را
بیخانمان نمودی بیچاره عشق‌ری را
دیدیم ای جفا جو خیلی کمائیت را

گلچین از اشعار صوفی عشق‌ری



در طریق عشق خام افتاده ام
 در دهان خاص و عام افتاده ام
 در قطار شاعران عصر خویش
 هرزه سنج و بی لگام افتاده ام
 تار پیدا کرده ام با کاکلی
 چند روزی شد بدام افتاده ام
 بینوای تلخ کرد اوقات من
 در غم این صبح و شام افتاده ام
 نفس من از بس هلاک خوردنست
 چون مگس بین طعام افتاده ام
 ای برهمن زاده دستم را بگیر
 بگذر از کین رام رام افتاده ام
 پیریم از میکده خارج نمود
 بی نصیب از دور جام افتاده ام
 پاس کردم گرچه درس عاشقی
 با تمامی ناتمام افتاده ام
 بین خاک و خون سرای راه کسی
 کشته بی انتقام افتاده ام
 بر سرم کردند خوبان بزکشی
 من بچنگ هرکدام افتاده ام
 تیغ جوهر دارم اما عشق‌ری
 زیر گردون در نیام افتاده ام



بساز بامن درین خرابه که قصر و باغ دگر ندارم
 بچای تلخم بکن قناعت که من غریبم شکر ندارم
 به تیره روزی گذشت عمرم ز بسکه شخص سیاه بختم
 شب است دایم به پیش چشم مگر بدنیا سحر ندارم
 مراسم در دل همین تمنا که دور دور قدت بگردم
 دریغ و دردا که در هوای بلند ناز تو پر ندارم
 ز آرزو ها بگشته ام پاک گل تمنا تکیده بر خاک
 درین حدیقه چو نخل خشکی امید برگ و ثمر ندارم
 مکر و حيله بناز و عشوه عروس دنیا بسویم آمد
 بگفتمش زود بگذر از من که من فقیرم کمر ندارم
 خدای را از دلم نداند که لخت و لخت جگر برامد
 کجاست دلبر به مرگم آید که آرزوی دگر ندارم

گلچین از اشعار صوفی عشق‌ری



مزرع یاس بی ثمر نبود
 آه امید بی اثر نبود
 مکن از من سراغ اهل جهان
 خانه من درین گذر نبود
 خوانده باشی اگر تو ابجد عشق
 حاجت کنز و مختصر نبود
 ننگ دارد ز پای تابوتم
 یا که آنشوخ من خبر نبود
 بخت خوابیده ام نشد بیدار
 شب مارا مگر سحر دارد
 حرف خود را ز من مکن پنهان
 عشق‌ری شخص پرده در نبود



خون شدم رنگ حنای تو مرا یاد آمد
 خاک گشتم کف پای تو مرا یاد آمد
 چشم من بر غلط افتاد به یک برگ گلی
 به خدا ناخن پای تو مرا یاد آمد
 میگذشتم ز چمن چشم من رفتاد به سرو
 قد و بالای رسای تو مرا یاد آمد
 دی غزالی به بیابان مرا دید رمید
 دیدن رو به قفای تو مرا یاد آمد
 آشنا شد نظرم بر سبد پر ز رواش
 ساعد و ساق صفای تو مرا یاد آمد
 عشق‌ری گفت به من قصه آهو روشن
 آن پریروزه ادای تو مرا یاد آمد



دل آن باشد که آرامی ندارد
 بجز یاد دل آرامی ندارد
 خجالت میکشم از یاد یاری
 که با من خط و پیغامی ندارد
 به آن مهوش نگردم یار هرگز
 که دارد سیب و بادامی ندارد
 مرا دلدار گفت آیم بسویت
 زمان و وقت و ایامی ندارد

گلچین از اشعار صوفی عشق‌ری

به شب میخوابم آسوده بجایی
 که دیوار و درو بامی ندارد
 چه معشوق است آن معشوق یاران
 که از خود رند و بدنامی ندارد
 نمیاید خوشم آن ماهرویی
 که در هر کوچه بدنامی ندارد
 نکو روی هست اما دلربا نیست
 که بر رو دانه و دامی ندارد
 گذر کن از دبستان محبت
 که درس عشق انجامی ندارد
 نگارا عشق‌ریت بیسواد است
 که شرح حال و ارقامی ندارد



من ضرب تیغ ابروی نازت شمرده ام
 از صد هزار زخم یکی کم نخورده ام
 نی خون بدیده دارم و نی آه در جگر
 از بس بدرد هجر تو دلرا فشرده ام
 هر نازو هر ادا بسرم میکنی بکن
 دل را بدست جور و جفایت سپرده ام
 روزی بیا برای تلافی بخاب من
 آخر برای ناز و ادای تو مرده ام
 بر من حرارت تب و تاب جنون نماند
 شد سالها کز آتش هجرت فسرده ام
 جانا چرا به شخص دگر ناز میکنی
 من زنده ام هنوز به کابل نمرده ام
 گر رفت عشق‌ری ز درت بد گمان مشو
 دل زیر پای توست دگر جا نبرده ام



دیربست ترا ای گل خود روی ندیدم
 مانند تو سنگین دل و بد خوی ندیدم
 چون آب روان عمر به هجران تو بگذشت
 يك لحظه ترا بر لب يك جوی ندیدم
 همتای تو پیدا نشد از هیچ دیاری
 در خلم و سمنگان و به اندخوی ندیدم
 گشتم به سراغ و درکت بلخ و بخارا
 افسوس که بودی تو بچار جوی ندیدم

گلچین از اشعار صوفی عشق‌ری

چون کاکل مشکین تو ای ترک ختایی
 سر تا سر چین نافهء خوشبو ندیدم
 یکذره ترا نیست نشانی ز محبت
 هم‌رنگ تو بی مهر و جفا جوی ندیدم
 شهنامه کند ختم به یک نیم نگاهی
 چون چشم تو بادام سخن گوی ندیدم
 بسیار نظر در کمر یار فگندم
 جز رشته باریکتر از موی ندیدم
 ذرات طلا دارد همین رود سرشکم
 روزی به لبش مردم زر شوی ندیدم
 بالای گلیم غمت ای عشق‌ری ساز است
 یعنی شب مرگ تو کم از طوی ندیدم



ای بت فرنگ آیین رحم بر دل ما کن
 میتپم به خاک و خون حال من تماشاکن
 یا رضای خود میخواه یا بگفته یی ماکن
 شوخ آرمنی زاده یکدمی مدارا کن
 یا بیا مسلمان شو یا مرا نصارا کن
 از رخ چو خورشیدت نوک برقه بالا کن
 بر سر اسیرانت صبح حشر برپا کن
 شانه زن به زلف خود پیچ کاکلت واکن
 شوخ آرمنی زاده یکدمی مدارا کن
 یا بیا مسلمان شو یا مرا نصارا کن
 سرمه یی مروت را زیب چشم شهلا کن
 خاکسار عشقت را جان من تسلا کن
 پیچ و تاب زلفت را اندک اندکی وا کن
 شوخ آرمنی زاده یکدمی مدارا کن
 یا بیا مسلمان شو یا مرا نصارا کن
 یا قدم سفلی نه یا وطن به علیا کن
 یا میان ظلمت باش یا بنور ماوا کن
 هرچه خواهشت باشد ای مه یی دل آراکن
 شوخ آرمنی زاده یکدمی مدارا کن
 یا بیا مسلمان شو یا مرا نصارا کن
 عشق‌ری اسیرت شد جانبش تماشا کن
 عقده یی دل او را با کرشمه یی وا کن
 حاجتش برار آخر آرزویش اجرا کن
 شوخ آرمنی زاده یکدمی مدارا کن
 یا بیا مسلمان شو یا مرا نصارا کن

گلچین از اشعار صوفی عشق‌ری



صاحب اساس بودم و گشتم ملنگ هم
 دادم زکات مال و گرفتم قلنگ هم
 آینه شکسته مارا که می‌خرد
 خورد است موریانه و بگرفته زنگ هم
 فرهاد را مگو که بیک تیشه مرده است
 صد داغ بر سرش بود از ضرب سنگ هم
 دیگر ترا بمن چه سر آزمایش است
 کز مال و سر گذشتم و از نام و ننگ هم
 سر تا پای جرمن و پاریس کافتم
 مثلث نیافتم بخدا در فرنگ هم
 تنها مرا فریب ندادست چشم یار
 لعل لبش بمن زده بسیار رنگ هم
 از کشت و کار اهل محبت بهر زمین
 ناخن شیر روید و خشم پلنگ هم
 آن برهمن به من نشود رامم از چه رو
 زنار بسته کردم و خواندم گزنگ هم
 در حیرتم چه وصف نمایم رقیب را
 طبع کلفت دارد و وضع دبنگ هم
 دردانه که می‌طلبیدم نیافتم
 کردم سراغ گرچه بکام نهنگ هم
 من سوختم ز شیوه گرگ آشنایت
 درعین صلح می‌زنی الفاظ جنگ هم
 منظور نیک و بد بود آثارم عشق‌ری
 بیت سلوک دارم و فرد جفنگ هم



گرچه در کیش محبت شکوه کردن خوب نیست
 با همه خوبست یارم هم‌ره ی من خوب نیست
 با مریضان دگر آب و هوای خوش نکوست
 زخم ناسور هرکه دار سیر گلشن خون نیست
 در جهان هر چیز از سر بگذرد درد سر است
 درد اگر باشد سخن بسیار گفتن خوب نیست
 آنچه ناممکن بود ضائع مکن اوقات خویش
 چون بکف نا آید، غم بیهوده خوردن خوب نیست
 گرچه با امر قضا مارا نشاید دم زدن
 در جوانی راست می‌پرسید مردن خوب نیست

گلچین از اشعار صوفی عشق‌ری

پیر گشتی عشق‌ری در گوشه عزلت نشین
پا بیرون آوردنت از بین دامن خوب نیست
و..

هزاران شکر ایزد این زمان گردید کر گوشم
که فارغ از شنیدن شد ز حرف خیر و شر گوشم



سحرگاهی چون گل ترا دیده بودم
که در مرغزاری خرامیده بودم
برهمن از آن ارجمندم بخواند
که در پای بت جبهه ساییده بودم
در روزی بدور چمن با تو گشتم
سخنها شنیدم که نشنیده بودم
از آن پیشتر کز منجم بپرسم
ز بدبختی خویش فهمیده بودم
بهر سو خو سایه پیت میدویدم
که ناز و ادای تو فاردیده بودم
سر خاک فرهاد بر باد رفته
بتی همچو شیرین تراشیده بودم
بمن همچو آب حیات عشق‌ری شد
سرشکی که از دیده باریده بودم



از قیمت خرمرهه میرسید درین شهر
بسیار بلند است ز نرخ گهر امروز
شاخ و دمی بنمای که تا قدر بیایی
آدم نشوی تا نشوی گاو و خر امروز



عشق میخواهد بحدی پاس دلبر داشتن
کز ادب دور است بر رویش مژه برداشتن
بی جگر در بیشه های عشق نگذاری قدم
در نیستان بایدت خوی غضنفر داشتن
با پلاس کهنه میسازو خدا را یاد کن
رنجها دارد قباي مشک و زعفر داشتن
یکدمی از خواب گاه مرگ خود هم یاد کن
تابکی از ابره و کمخاب بستر داشتن

گلچین از اشعار صوفی عشق‌ری

چون نداری جرئت و مردانگی های مصاف
پس چه لازم در کمر شمشیر و خنجر داشتن
بر همه گردن کشان روی عالم لازم است
پاس کلبان در ساقی کوثر داشتن
عشقری داری حضور شاه مردان آرزو
آشنایی بایدت همراه قمبر داشتن



به این تمکین که ساقی باده در پیمانه میریزد
رسد تا دور ما دیوار این میخانه میریزد
گرفتی چون پی مجنون ز رسوای مرنج ایدل
که دایم سنگ طفلان بر سر دیوانه میریزد
بیاد شمع رخسار که میسوزد دل زارم
که امشب بر سرم از هر طرف پروانه میریزد
زلیخا گر بیرون آرد ز دل آه پشیمانی
زپای یوسف زندانش زولانه میریزد
شود هر کس به کوه عشقبازی پیرو فرهاد
بروز جان فشانی خون خود مردانه میریزد
رسانی بر من ای مشاط تا زناز خود سازم
ز زلف یار هر تازی که وقت شانه میریزد
اگر سیم و زر عالم بدست عشق‌ری افتد
شب دعوت به پیش پای آن جانانه میریزد



عرض مرا به خدمت آن سیمبر کنید
گر رنجه شد طبیعت او مختصر کنید
امشب امید زنده گیم نیست تا سحر
فردا سر جنازه ام اورا خبر کنید
ای گلرخان ز عشق شما دربدر شدم
بهر خدا به حال تباهم نظر کنید
از دست فاسقان نمک حسن رفته است
ای عشق پیشه گان سر و کار دگر کنید
این گیر و دار عالم فانی غنیمت است
یک چند روز ناز به این کر و فر کنید
با اهل این زمانه مدارا چه لازم است
اجرای کار خویش به تیر و تبر کنید
دارید اگر ملاحظه آبروی خویش
چون عشق‌ری ز کوچه خوبان گذر کنید

گلچین از اشعار صوفی عشق‌ری



تو رفتی از جهان سامانه ات ماند
 برایم یادگار افسانه ات ماند
 لب و دندان و کامت خاک گردید
 سبو و ساغر و پیمانه ات ماند
 بخاک تیره کاکلهای تو ریخت
 ز تو میراث بر من شانه ات ماند
 الا یوسف گذشتی از زلیخا
 بزندان الچک و زولانه ات ماند
 حیاتی داشتی بامیزو چوکی
 سرت برباد شد سامانه ات ماند
 تو بودی عشق‌ری بیخانمانی
 بدنیا گوشهء ویرانه ات ماند



شکست دل صدا دارد ندارد
 محبت مومیا دارد ندارد
 بپرسید ای حریفان از مسیحا
 که درد ما دوا دارد ندارد
 الهی من ز دست و پا فتادم
 ره عشق انتها دارد ندارد
 ز بازار نکو رویان بپرسید
 که جنس دل بها دارد ندارد
 بغیر از دیدن روی نکویان
 دل ما مدعا دارد ندارد
 نماز عشقان ای مفتی عشق
 نفرمودی قضا دارد ندارد
 ببین جانا اتاق عشق‌ری را
 که نقش بوریا دارد ندارد



گذشت عمر عزیز من نگفتم يك سخن با تو
 اگر چه بود و باش من بود در يك وطن با تو
 دل پر آرزویم پایمال نامرادی شد
 نگردیدم هزار افسوس بر دور چمن با تو
 خدا داند دل پر درد و داغ من صحت میشد
 اگر يك روز گل میچیدم از دشت و دمن باتو

گلچین از اشعار صوفی عشق‌ری

بهر جا با رقیبی هیچ جا بی او نمی باشی
 چه نسبت دارد از بهر خدا این اهریمن با تو
 غزال نازنینت زادهء صحرای بیرنگیست
 ندارد یکسر مو نسبت آهوی ختن با تو
 سرا پا در گرفتم همچو شمع محفل از وصلت
 عجب کیفیتی دارد نگارا سوختن با تو
 باین ساز و صدای خویش منظور جهان باشی
 ز روی راستی اخلاص دارد مرد و زن با تو
 بحدی بادهء عشقت نموده مست و سر شارم
 خیالت پیش رو آورده میدارم اتن با تو
 به سرو قامتت نام خدا هر جامه میزید
 نمود دیگری دارد درازی چپن با تو
 چو در شطرنج بازی مات کردم شاد می گردی
 ز بردن کرده کوشش میکنم در باختن با تو
 دلم را برده ای و منکری گویی نبردستم
 چه گویم شاهد من بین این يك انجمن با تو
 ندیدی عشق‌ری یار جفا جویت برید آخر
 اگر چه ابتدا سر میکشید از يك یخن با تو



از چه آهوان تست نشهء رمیدنها
 کشتهء مرا ظالم زین خمیده دیدنها
 شور صد قیامت را قامت تو برپا کرد
 تا به چشم خود دیدم آن همه شنیدنها
 فکر خود به سویم گیر گوشهء نگاهی کن
 اینچنین نمیباشد بنده پروریدنها
 سرمه گشت اجزایم اینقدر تغافل چیست
 حال من ببین آخر تابکی ندیدنها
 مو سفید شد از غم قامت کمان گردید
 غیر مرگ چیزی نیست حاصل خمیدنها
 نخل یاس من گل کرد این سخن بیار آورد
 نارسایی هم دارد عالم رسیدنها
 از صف غلامانت بشمر عشق‌ری را هم
 گرچه نیست شخص او لایق خریدنها



تابکی کردم از آن دلبر خود کام جدا
 چند باشم ز وصالش من ناکام جدا

گلچین از اشعار صوفی عشق‌ری

من از آن روز که عاشق به رخ یار شدم
 گشته پهلوی من از بستر آرام جدا
 تو نکو نام و من گمشده رسوای جهان
 خوب کردی که شدی از من بدنام جدا
 اختیاری نبود الفت خال و سر زلف
 میبرد دل ز کفم دانه جدا دام جدا
 تو چه دانی که چها میکشم از دوری تو
 شب جدا روز جدا صبح جدا شام جدا
 بی خواصی نبود روغن هر چیز که هست
 لیک باشد اثر روغن بادام جدا
 حاجی آنست که از راه وفا تا دم مرگ
 نشود از تن او جامهء احرام جدا
 عشق‌ری مرد و شبی ریزهء خوان تو ندید
 میرسد با دگران پخته جدا خام جدا



بی نکو روی گلستان خوش نمیاید مرا
 جنت بی حور و غلمان خوش نمیاید مرا
 شعله رخساری چو امشب نیستی در خاک ریز
 می کشی بی ماه تابان خوش نمیاید مرا
 سر که بیسودا بود تاج شهی درد سر است
 عشرت بی چشم گریان خوش نمیاید مرا
 گریهء وقت سحر بسیار منظور منست
 نالهء شام غریبان خوش نمیاید مرا
 همرهء یوسف وشی در بین زندان خوشتر است
 دلکشی بی ماه تابان خوش نمیاید مرا
 از نکویان کاکل مرغوله میفارد به من
 زلف قمچین و پریشان خوش نمیاید مرا
 شیوهء تلخ کریمان نیست بار خاطر
 لطف و احسان خسیسان خوش نمیاید مرا
 همرهء هر بی سر و پا هرزه گردی بدناماست
 وضع بیجای نکویان خوش نمیاید مرا
 گرمی گرمابه آن کیک و خسک بهتر بود
 سردی و برف زمستان خوش نمیاید مرا
 بگذراز این گرمجوشیهای مردم عشق‌ری
 صحبت این بیوفایان خوش نمیاید مرا

گلچین از اشعار صوفی عشق‌ری



از چه خار از ما خوری ای جامه خاری بیا
جای ما هم يك شبی ایشوخ هر جایی بیا
سر فگندم پیش پایت ای بت طناز من
گر به زور و زر نیایی با دل آسای بیا
لایق بزم حنایت گر نبودم شاه من
کاش میگفتی مرا در خیل سر پایی بیا
کم نگردد یکسر مویی ز شان و شوکت
بر سر مجنون خود با فر لیلایی بیا
میروی هر جا نگارا با لباس رنگ رنگ
سوی ما هم ایجوان طرز اروپای بیا
جان خود را عشق‌ری کی از تو میدارد دریغ
ای جفا جوی ستمگر هر چه میخواهی بیا



چشم مستت به عین جنگ مرا
زده با گولهء تفنگ مرا
دردتان را نبینم ای خوبان
کرده داغ شما قشنگ مرا
این مسلمان پسر اگر نخرد
بفرؤشید در فرنگ مرا
در هوای وصال یار بسوخت
آتش عشق چون پتنگ مرا
برهمن زادهء مرا کشته
شستشو کن به آب گنگ مرا
تا شرابی چشم یار شدم
نکند نشه چرس و بنگ مرا
هیچ یادی از آن دهن نکنم
گر نسازد هوس به تنگ مرا
کهنه قبری بدیدم و گفتم
میخورد آخر نهنگ مرا
یار گفت عشق‌ری همیشه بپز
مزه داد است این لونگ مرا

گلچین از اشعار صوفی عشق‌ری



کباب کردی و بریان نمودی جان مرا
 بسوختی به ستم جسم ناتوان مرا
 چو تحفه بر سر میزت گذاشتم دل خود
 بروی من زدی از ناز ارمغان مرا
 چرا بنزد تو خام است اعتبار من
 گرفته ای چو بصد رنگ امتحان من
 گذشت عمرو نیامد بخانه ام روزی
 ز ذره پروری نشکست یار نان مرا
 بباغ ناله کنان بلبل می‌گفت
 که سوختی تو پر و بال و آشیان مرا
 عزیز من ز پریشانیم چه می‌پرسی
 که سیل حادثه برد است کاروان مرا
 بیار عشق‌ری نالیده این سخن می‌گفت
 زیبا فگند غمت جان پهلوان مرا



کو شراب کهنی تا برد از هوش مرا
 که کشندم ز در می‌کده بر دوش مرا
 یوسف من سر بازار چه گفتی به رقیب
 از خدا ترس بهر کوچهء مفروش مرا
 گله مند از دگری نیستم ای آفت جان
 تو نمودی بخدا بی سرو سر پوش مرا
 داغ بر داغ نهادی و شکایت نکنم
 شاد از آنم که غمت ساخته گلپوش مرا
 بعد از این عشق‌ری از من مطلب بیت و غزل
 دیدنیهای جهان ساخته خاموش مرا



بوصل یار اگر در می‌گرفتم
 کنون باج از سمندر می‌گرفتم
 مگر منم بجائی می‌رسیدم
 زبال عشق اگر پر می‌گرفتم
 اگر مکتوب شوقم گم نمیشد
 جوابش از کبوتر می‌گرفتم
 بیاد چشم مخمور تو عمری
 زهر میخانه ساغر می‌گرفتم

گلچین از اشعار صوفی عشق‌ری

مرا با شاه مردان می‌رسانید
اگر دامن قمر می‌گرفتم
مرا یکدم غم عشق تو نگذاشت
که کاروبار دیگر می‌گرفتم
دل خود دود می‌کردم چو اسپند
بدورت گشته مجمر می‌گرفتم
اگر با عشق‌ری می‌کرد یاری
ز نخل عمر خود بر می‌گرفتم
نصیب من نمیشد سرخ روی
ز تیغ یار اگر سر می‌گرفتم



نوازش کن بوصلت یا بکش با خنجر تیزم
که از درد فراق خون بی‌ننگی نمی‌ریزم
ترحم کن به احوال خرا بم‌ورنه در محشر
دل آغشته در خون را به دامن تو آویزم
ستم کن بر سرم جانا ز دستت هر چه می‌آید
که تا خونم نریزانی ز میدان تو نگریم
وطن‌دار توام ایدلربا بیگانه خوی من
تو نشمار ز ملک روس از اقلیم انگریزم
بهر رنگی که میدانی بخود امید وارم کن
زنومیدی بسر خاکستر غم تابکی ریزم
مبادا در کف پای نگارینت خلد خاری
به غریبال نگه گرد سر راه تو می‌بیزم
مرا با نوش و نعمت‌های دنیا دسترس نبود
شده عمری که درعین صحت ازهرچه پرهیزم
گرفتم عشق‌ری در این غزل فیض نمایانش
زجان و دل مرید زر خرید شمس تبریزم



شکر بی‌اندازه گویم کردگار خویش را
بعد عمری دیده‌ام امروز یار خویش را
در دم آخر سر بالینم آمد یار من
یافتم یکباره مزد انتظار خویش را
گر نمایم عزیزم از سفر سال دگر
میرسانیدم به دامانش غبار خوش را
دلبر من در دل من رفت و آمد میکند
خالی از اغیار کردم تا کنار خویش را

گلچین از اشعار صوفی عشق‌ری

یار را کندم به صد نیرنگ از چنگ رقیب
عاقبت از خویش کردم گلزار خویش را



چشم مستت گر ببیند چهرهء زرد مرا
لعل شرینت نماید چارهء درد مرا
پیکر خود خاک راهت ساختم آخر چرا
می تکانی دایم از دامن خود گرد مرا
خاطر شادش مباد از مرگ من غمگین شود
بیخبر مانید یاران ناز پرورد مرا
من ز جنس درد و غم بار تجارت بسته ام
جز زیان سودی نباشد برد و آورد مرا
ای رقیب خاین از دست تو گشتم داغ داغ
ساختی آشفته آخر دستهء ورد مرا
سالها شد سر نکرده پیش در ویرانه ام
هیچ رحمی نیست خورشید جهان گرد مرا
در حیات خود از او هرگز ندیدم بهره یی
دور سازید از مزارم یار نامرد مرا



من نمی گویم چنین کن یا چنان کار مرا
مهربان گردان الهی اندکی یار مرا
کافر عشق برهمن زادهء گردیده ام
از سر زلف بتان سازید زنار مرا
بهر قتلیم حاجت ابروی شمشیر تو نیست
يك نگاه دلفریبت میکند کار مرا
بیوقارم پیش چشم ازخودوییگانه ساخت
بر زمین زد عاقبت آنشوخ دستار مرا
از یمن تا حال میگیرد لب لعلش خراج
گرچه خط بگرفته دور روی دلدار مرا
قاتل من در دم کشتن چه خوش گفت عشق‌ری
در قیامت باز خواهی دید دیدار مرا



جان بلب آمده و نیست بسر هیچکسم
مییراید نفسم زود بیا ای نفسم
می نمای زچه رو بهر چه آزاد مرا

گلچین از اشعار صوفی عشق‌ری

ریخت بال و پر پرواز میان قفسم
همچو پروانه بگرد سر دلبر گشتم
لیک از ناز نپرداخت بقدر مگسم
سازو آواز خرابات جهان یادم رفت
تا که بر گوش ز دل آمده بانگ جرسم
ای حریفان خرابات بدادم برسید
نفس بد کیش کشید است بسوی هوسم
پایگاه دو جهان را بدمی طی میکرد
گر زبخت سیه جو گیر نمیشد فرسم
دست و پائی بزن ای عشق‌ری کوشش بنما
که در آتشکده عشق رسد خار و خسم



سینهء کنده کندهء دارم
دلک ژنده ژندهء دارم
همچو دیوانگان بحال خویش
سر خود خنده خندهء دارم
اینقدر هم‌رهم رقیب مپیچ
که گریبان کندهء دارم
سر خود میزنم بطولهء پا
چه عجب توپ دندهء دارم
نفس مارا نحیف و زار مبین
عنکبوت گزندهء دارم
تو نگوی دکان من خالیست
یک دروش و برندهء دارم
دوش میگفت یار مینازید
عشق‌ری وار بندهء دارم



بغیر از آستانت جا ندارم
بغیر از آستانت جا ندارم
بدنیا منزل و ماوا ندارم
بغیر از آبخار دیده خویش
تماشای دگر دریا ندارم
خموشم کرده چشم سرمه سایی
فغان و شور واویلا ندارم
بجیب کنده ام چشم‌ت ندوزی
که من سیم و زر دنیا ندارم

گلچین از اشعار صوفی عشق‌ری

بدوش افکنده ام کهنه گلیمی
چو زاهد بقچهء کالا ندارم
مکن ای باغبان تعریف سروت
هوای آن قد بالا ندارم
بت من سیم و زر از من نخواهی
غریبم دولت دنیا ندارم



زلیخا وار دیشب قصهء نیخانه میگفتم
بپاس خاطر یوسف وشی افسانه میگفتم
زکیف گردش خمار آلود او دیشب
حدیث عشرت انگیز می ومیخانه میگفتم
نرجد خاطرت ای آشنا کز بیم رسوایی
ترا در پیش روی مردمان بیگانه میگفتم
غمی گردید دور این چراغان جهان دیگر
اگر وصف گل روی تو با پروانه میگفتم
بزلف یار شاید قصه میکرد داز زبان من
پریشانی حال خود اگر با شانه میگفتم
ز گردشهای چرخ اکنون عزیزی رفت از یادم
که ذکرش عمرها با سبزهء صد دانه میگفتم
دو روزی در سرای دل ز روی عاریت بودند
بتان را از گمان خویش صاحب خانه میگفتم



مرا خوانی به سویت یا خود آیی
زدست وپای افکندم جدایی
خبرداری که هرشام غریبان
بیایم بردرت بهر گدایی
پس از عمری که دیدم یار را گفت
چه آوری برایم رونمایی
بنازم آن جوانی را که دارد
باقلیم دلم فرمانروایی
بنازم مشرب رندانده ات را
که در میخانه داری پارسایی
رسیده برکف پای تو امشب
که آید اشک چشم من حنایی
رقییا بگذراز شرط قمار
پرمن زورباشد با دوتایی

گلچین از اشعار صوفی عشق‌ری

ندانم عشق‌ری محو که گشتی
که می‌باشد غزل‌هایت فنایی



هر چه داری وفا نداری یار
میل با آشنا نداری یار
گشته ام عمرها به دور سرت
سری همراهی ما نداری یار
عاشقت زنده جاودان زچه روست
گر تو آب بقا نداری یار
اولت صلح آخرت جنگ است
بخدا انتها نداری یار
داری رفتار با شرنگ چرا
گر تو نازو ادا نداری یار
همچو آیینه پیش روی تو ام
هیچ صدق و صفا نداری یار
سائلی را زدرگهت رانی
رحم بر بینوا نداری یار
خاک راهت شدم نمی بینی
نظری پیش پا نداری یار
داری بر عالمی روا داری
لیک بر من روا نداری یار
بی نیازی تو از غرور حسن
بکسی التجا نداری یار
از فقیران کناره می‌گردی
خبر از بوریا نداری یار
یا مگر در مقام صلح کلی
حرف چون و چرا نداری یار



شدم از بسکه سخنور سخن از یادم رفت
عمر بگذشت به غربت وطن از یادم رفت
بر دلم نیست کنون خواهش گلگشت چمن
آبشار و گل و سرو چمن از یادم رفت
لاف سربازی که من داشتم آن دور گذشت
یک قلم قصه دارو رسن از یادم رفت
طبع افسرد و شدم پیر به دل عشق نماند
زلف پر چین شکن بر شکن از یادم رفت

گلچین از اشعار صوفی عشق‌ری

دیده ام تا لب رنگین کسی دوش بخواب
لعل و یاقوت و عقیق یمَن از یادم رفت
رفته رفته بسرم عشق تو آورد جنون
کسب و کار و هنر و علم و فن از یادم رفت
گشتم این‌رنگ ز عشق تو مجرد به جهان
پدر و مادر و فرزندی و زن از یادم رفت
آنقدر از ستم و جور رقیبان دغا
دیدم آسیب که سیب ذقن از یادم رفت
برق رخسار تو از بسکه مرا داد گداز
همچو شمع سحر ی سوختن از یادم رفت
همچو مجنون بخدا آنقدر عریان گشتم
که ز سودای تو چاک یخن از یادم رفت
یخنم را که کند پاره ز عشقت که چنان
رفتم از دست که بر سر زدن از یادم رفت
شخص بیدرد بدم منزل من صومعه بود
عشق رو داد رد او چپن از یادم رفت
عشقری تا که گرفتم پی لیلی روشن
از دویی دور شدم ما و من از یا دم رفت



با همه بیگانگیها آشنای کیستم
راحت و آسوده در زیر لوای کیستم
رند شاهد بازم و با نرد بازان همسبق
با وجود این عملها پارسای کیستم
در تمام عمر با پیری نکردم خدمتی
اینقدر با قدر و عزت از دعای کیستم
در جهان رنگ بینم پرده های رنگ رنگ
روز و شب سرگرم سیر سینمای کیستم
در سر کویت میان خاک و خون دیدی مرا
ای وفا دشمن نپرسیدی فدای کیستم
نام من در عشق بازی تا به روم و ری رسید
شهره و رسوای عالم از برای کیستم
می زنم در يك نفس صد چرخ همچون فاخته
در طواف سرو با نازو ادای کیستم
گریه و زاری من بینی و میخندی چرا
پرسشی آخر که پامال جفای کیستم
گاه میایم به خویش و گاه از خود میروم
بیخود و سرشار چشم سرمه سا ی کیستم

گلچین از اشعار صوفی عشق‌ری

عشقری پرسیدن احوال من از روی چیست
تو نمیدانی که من محو لقای کیستم



گشتم دچار گردش دوران کمک کمک
از سر گذشت خار مغیلان کمک کمک
با خنده خنده عشق بمرگم دچار کرد
کارم رسیده است به پایان کمک کمک
از ننگ و نام و پرده ناموس من می‌پرس
رسوا شدم ز دست نکویان کمک کمک
شد سالها که گل شده شمع مزار من
رفتم مگر زیاد عزیزان کمک کمک
شیرین لبی که قیمت خود جان نهاده بود
خط کرد نرخ بوسه اش ارزان کمک کمک
شور جنون عشق مرا عاقبت کشید
مجنون صفت بسوی بیابان کمک کمک
فرهاد وار عشق‌ری در بیستون غم
کندم جگر بناخن و دندان کمک کمک



در عالم کثرتی بکثرت می‌جوش
چون واصل وحدت شوی میباش خموش
مجبور کنون که در سر بازاری
هر چیز فروش لیک خود را مفروش
بسیار ضرر ز زخم‌ر با من برسد
گویند که می بنوش زنه‌ار منوش
خواهی که تو در پرده عفت باشی
بیرون نروی ز خانه ات بی سر پوش
در دور حیات خود پریشان نشوی
این پند اگر کنی تو آویزه گوش
از حال سخنوران اگر آگاهی
سودت ندهد حدیث افسانه دوش
با مردم دردمند گستاخ مباح
مخراش دل دلشده گانرا بخروش
جایی که ستاده ام ببیند نه ستد
از بسکه رمد زمن بوحشت آهوش
با داغ بتان اگر بسازی چندی
سر تا قدمت عشق بسازد گلپوش

گلچین از اشعار صوفی عشق‌ری

در جیب خود عشق‌ری اگر سر پیچی
مقصود تو سر بر آورد از آغوش



بسته ای زنهار ایدل اهل ایمانی هنوز
با وجود بت پرستی هامسلمانی هنوز
خط مشکینت دمیده ای لب رنگین یار
در تلون رشك صد یاقوت رمانی هنوز
نیست بر حال خراب من ترا هرگز نظر
یا تغافل می نمایی یا نمی دانی هنوز
همچو برق آیینه رویی از دکانم تیر شد
دیدهء نادیدهء من دارد حیرانی هنوز
نقش پا گشتی رقیب اما غرورت کم نشد
حاکم فرمانروای شهر کاشانی هنوز
چارده علمی را که می گویند دانم خوانده ای
از چه باعث زاهدا غول بیابانی هنوز
آفرین بادا ترا ای عشق‌ری زنده دل
پیر گردیدی و در بزم جوانانی هنوز



آه نومید بی ثمر نبود
مزرع یاس بی ثمر نبود
مکن از من سراغ اهل جهان
خانهء من درین گذر نبود
خوانده باشی اگر تو ابجد عشق
حاجت کنز و مختصر نبود
ننگ دارد زپای تابوتم
یا که آن بیوفا خبر نبود
بخت خوابیده ام نشد بیدار
شب مارا مگر سحر نبود
بی پرو بال گشت بال و پرم
احتیاجم ببال و پر نبود
حرف خود را مکن زمن پنهان
عشق‌ریی تو پرده در نبود

گلچین از اشعار صوفی عشق‌ری



هرکرا داغ در جگر نبود
 از ره عاشقی خبر نبود
 حال مرغ دلم چه میپرسی
 در کفم غیر مشیت پر نبود
 ندهم جان به جان ستان هرگز
 تا سرم یار نوحه گر نبود
 چون قدت با نزاکت و شیرین
 سرو شمشاد و نیشکر نبود
 من ز کابل نمیروم جایی
 گر بمن یار همسفر نبود
 پی سیمینبران مروارید
 تا که در کیسه سیم و زر نبود
 عشق‌ری مو فتاده در چشم
 ورنه آن شوخ را کمر نبود



دلبرو دلشکار و بادارم
 زمن آزوده خبر دارم
 از تو باشد امید بسیارم
 رس بفریادم ای دل آزارم
 بعیادت بیا که بیمارم
 اشک حسرت ز دیده میبارم
 ای بت سر و قد و مه سیما
 بگذر از جرم من برای خدا
 از سر یاری و ز روی وفا
 بار دیگر رخت به من بنما
 بعیادت بیا که بیمارم
 اشک حسرت ز دیده میبارم
 قدمی رنجه گر سویم آری
 دهد اجر تو حضرت باری
 می کنم پیش اینقدر زاری
 ای طیب از ره وفا داری
 بعیادت بیا که بیمارم
 اشک حسرت ز دیده میبارم
 دم مردن رسیده کار من
 همچو جان آی در کنار من
 عذر بپذیر دلشکار من

گلچین از اشعار صوفی عشق‌ری

اگر هستی تو یار یار من
 بعیادت بیا که بیمارم
 اشك حسرت ز دیده میبارم
 ز فراق رخت خزان شده ام
 زار و بیمار و ناتوان شده ام
 تیربوم ز غم کمان شده ام
 چه بگویم که من چسان شده ام
 بعیادت بیا که بیمارم
 اشك حسرت ز دیده میبارم
 ای که بودی تو بامن همخانه
 گه تو میگفتی گه من افسانه
 تو بدی شمع و من چو پروانه
 پنجه ام کاکل تورا شانه
 بعیادت بیا که بیمارم
 اشك حسرت ز دیده میبارم
 مدتی شد که رفته ای ز برم
 سایه ات را گرفته ای ز سرم
 نگرفتی تو روزکی خبرم
 از فراق تو گل زده جگرم
 بعیادت بیا که بیمارم
 اشك حسرت ز دیده میبارم
 کردی در وصل خود بد آموزم
 تابکی چشم در رخت دوزم
 به امید تو شب شود روزم
 شب ز هجرت چو شمع میسوزم
 بعیادت بیا که بیمارم
 اشك حسرت ز دیده میبارم



ترك من ترك سرگرانی كن
 از دلت دور بد گمانی كن
 اندکی لطف و مهربانی كن
 گر نخواهد دلت زبانی كن
 بعیادت بیا که بیمارم
 اشك حسرت ز دیده میبارم
 درد من را دوا تو میباشی
 مرضم را دوا تو میباشی
 بمن آب بقا تو میباشی

گلچین از اشعار صوفی عشق‌ری

بر من توتیا تو میباشی
 بعیادت بیا که بیمارم
 اشک حسرت ز دیده میبارم
 ای بت مه لقای شیرینم
 بخدا برده ای دل و دینم
 سوی در روزهاست میبینم
 انتظار تو تابکی شینم
 بعیادت بیا که بیمارم
 اشک حسرت ز دیده میبارم
 بلب من رسید جان من
 زار شد جسم ناتوان من
 نامی ماندست از نشان من
 توی هم روح هم روان من
 بعیادت بیا که بیمارم
 اشک حسرت ز دیده میبارم
 پای کو تا برد لب جویم
 روی با آب دیده میشویم
 نیست کس خود بخود سخن گویم
 بوریائست زیر پهلویم
 بعیادت بیا که بیمارم
 اشک حسرت ز دیده میبارم
 من ندارم قرین و دل سوزی
 پرسشتم را نکرد کس روزی
 قسمتم نیست روز فیروزی
 نیست بر مرگ من کفن دوزی
 بعیادت بیا که بیمارم
 اشک حسرت ز دیده میبارم
 باری بنمای روی نیکویت
 تا ببینم بچشم دل سویت
 سر من را بنه به زانویت
 جان دهم زیر تیغ ابرویت
 بعیادت بیا که بیمارم
 اشک حسرت ز دیده میبارم
 بتو من آشنا ی دیرینم
 بهتر استی زجان شیرینم
 خبر هستی ز کیش و آیینم
 رحم بنمای بگذر از کینم
 بعیادت بیا که بیمارم
 اشک حسرت ز دیده میبارم

گلچین از اشعار صوفی عشق‌ری

چون مسافر درین دیار توام
 زنده از نکهت بهار تو ام
 سبب عزه افتخار تو ام
 بخدا جان من بکار تو ام
 بعیادت بیا که بیمارم
 اشك حسرت ز دیده میبارم
 ریخت بر رویی خاک برگ و برم
 آتش عشق سوخت خشك و ترم
 گل زد از داغ پارهء جگرم
 ناله دارم تو گویی نوحه گرم
 بعیادت بیا که بیمارم
 اشك حسرت ز دیده میبارم
 سر من درد می کند بسیار
 پای من رفته است از رفتار
 گشته ام همچو صورت دیوار
 بیتو هستم ز زندگی بیزار
 بعیادت بیا که بیمارم
 اشك حسرت ز دیده میبارم
 گمشده پیش تو لیاقت من
 شسته ای دست از رفاقت من
 گرچه میرنجی از شکایت من
 طاق گردیده است طاقت من
 بعیادت بیا که بیمارم
 اشك حسرت ز دیده میبارم
 گر بیای تو چیست معذوری
 یا که بر حسن خویش مغروری
 من بغم سوختم تو مسروری
 چه بود حاصلت از این دوری
 بعیادت بیا که بیمارم
 اشك حسرت ز دیده میبارم
 چقدر دو ری ای دلارامم
 نرسد بر تو پیک و پیغامم
 از غمت سوخت پخته و خامم
 رفته از یاد تو مگر نامم
 بعیادت بیا که بیمارم
 اشك حسرت ز دیده میبارم
 از تو دارم امید غمخواری
 چونکه دیرینه مشفق و یاری
 غایبانه به من نظر داری

گلچین از اشعار صوفی عشق‌ری

بیخبر نیستی خبر داری
 بعیادت بیا که بیمارم
 اشک حسرت ز دیده میبارم
 من بنام تو صاحب نامم
 می شناسند خاس و تا عامم
 تویی اسلام و من هم اسلامم
 هش و گوشم نمانده سر سامم
 بعیادت بیا که بیمارم
 اشک حسرت ز دیده میبارم
 تار گردیده جسم زار من
 شده ام لاغر ای نگار من
 بتو می باشد افتخار من
 شد خزان موسم بهار من
 بعیادت بیا که بیمارم
 اشک حسرت ز دیده میبارم
 دیده پر اشک و چهره ام زرد است
 تن من در شکنجه درد است
 پیش چشمم جهان پر از گرد است
 یعنی از زنده گی دلم سرد است
 بعیادت بیا که بیمارم
 اشک حسرت ز دیده میبارم
 از مریضی سرم ببالین است
 تن من همچو شیر قالین است
 فرصتم بین عصر و پیشین است
 در حضور تو عرض من این است
 بعیادت بیا که بیمارم
 اشک حسرت ز دیده میبارم
 در برم دل طپیدنی دارد
 مرغ روحم پریدنی دارد
 اجل من رسیدنی دارد
 عرض حالم شنیدنی دارد
 بعیادت بیا که بیمارم
 اشک حسرت ز دیده میبارم
 هست خوراکم آب ترکاری
 گاه گاهی آنار قندهاری
 خیزم از جای خود بدشواری
 ناله دارم ز بی پرستاری
 بعیادت بیا که بیمارم
 اشک حسرت ز دیده میبارم

گلچین از اشعار صوفی عشق‌ری

عشقری تو زنده می‌باشد
 گل براه تو چنده می‌باشد
 مرغ روحش پرنده می‌باشد
 همچو آب رونده می‌باشد
 بعیادت بیا که بیمارم
 اشك حسرت ز دیده می‌بارم
 عشقری بی دیاری یار است
 عشقری بی طبیب و غمخوار است
 عشقری را حیات دشوار است
 عشقری بی گل رخت خار است
 بعیادت بیا که بیمارم
 اشك حسرت ز دیده می‌بارم
 در دهانم گره زبان شده است
 الکن از نطق از بیان شده است
 بار بارم بکاروان شده است
 دل من کنده از جهان شده است
 بعیادت بیا که بیمارم
 اشك حسرت ز دیده می‌بارم



برسیدن وصال بخدا تلاش دارم
 تو بیا به کلبه من چلوی رواش دارم
 ز فراق تو مریضم بنما عیادت را
 جگر هزار پاره دل قاش قاش دارم
 چه شبی ست کاین پریرو من است گرم بازی
 که هزار نقد جان را بدوی فلاش دارم
 گذر از متنجن غیر و بساز بامن امشب
 که بکاسه سفالین دوسه چمچه آتش دارم
 دلم از ره قناعت به هزار شکربالد
 که بخوان بینوایی دوسه نان داش دارم
 تن من گرفته عادت به لباس ژنده ژنده
 چو قلندران ز عشقت سر ناتراش دارم
 به تسلی دل من ز ره کرم بسنجید
 که ببانگ بینوایان چقدر معاش دارم
 به نظر وصل دلبری دارم
 هوس ماه پیکری دارم
 باعث ناله ام چه می‌پرسی
 دلربای ستمگری دارم

گلچین از اشعار صوفی عشق‌ری

گشتم از هجر او مثال هلال
 تن بیمار و لاغری دارم
 چاره ام چیست ای مسلمانان
 بت بیرحم و کافری دارم
 از دل و دیده و ز خون جگر
 می و مینا و ساغری دارم
 مکن از دام خویش آزادم
 دل بیبال و بی پری دارم
 از دل من نرفته گرمی عشق
 زیر خاکستر اخگری دارم
 ظلم برمن مکن که مظلومم
 آه مانند خنجری دارم
 می رسد هر نفس بفریادم
 دادرس یار و یاوری دارم
 عشق‌ری زان جهت سیه روزم
 که بزلف کسی سری دارم

نگوی بهر دنیا گریه کردم
 پی آن سرو رعنا گریه کردم
 کسی در غم شریک من نگردید
 بحال خویش تنها گریه کردم
 به عمر خود ندیدم روز وصلش
 ز هجرش گرچه شبها گریه کردم
 چو مجنون از غم لیلی وش خود
 ز خانه تا به صحرا گریه کردم
 براه انتظار یوسف خویش
 همانند زلیخا گریه کردم
 بیادت اشک باریدم چو باران
 مثال آب دریاگریه کردم
 ز هستی تا عدم نالیده رفتم
 ز دنیا تا به عقبا گریه کردم
 دگرها خنده کردند و من زار
 بهر سیرو تماشا گریه کردم
 ندیدم عشق‌ری از گریه حاصل
 یقینم شد که بیجا گریه کردم



دمیکه از سر کویت روانه میگردم

گلچین از اشعار صوفی عشق‌ری

بگریه و به فغان سوی خانه میگردم
 هزار شکر که استم گدای درگه عشق
 به حشمت و به شکوه شهبانه میگردم
 تو شب بخوابی و من گرد خانه ات تا روز
 چو پهره دار بدور خزانه میگردم
 توی به قصر رقیب و منم به محبس رشک
 بهر نفس ز حسد قین و فانه میگردم
 به من محبت لیلی و شان جنون آورد
 سربرهنه و پای برانه میگردم
 دچار هر که شوم یک دروغ میبافم
 بجستجوی تو با صد بهانه میگردم
 از آن زمان که دلم چاک گشت در غم عشق
 بدور کاکل خوبان چو شانه میگردم
 بروز چون نتوانم ز بیم غیر گذر
 چو شبیرک سر کویت شبانه میگردم
 بکشوری که منم ماده خصلت‌یست رواج
 از آن سبب بلباس زنانه میگردم



ایخوشا دوری که میل خاکبازی داشتم
 از غبار راه طفلان سر فرازی داشتم
 یاد آن شبها که بر یاد لب پر خنده ای
 تا سحر در گریه خود آبیازی داشتم
 من نمی گویم که بودم در جهان محمود عشق
 بنده خوبان بدم وضع ایازی داشتم
 نامد از دست تهی ام گرچه احسان دگر
 با بدو نیک جهان پیشانی وازی داشتم
 من نکردم در تمام عمر خود از کس دریغ
 گرچه چای تلخ یا نان و پیازی داشتم
 راست پرسى صاف بودم با همه آینه وار
 نی دروغ و نی درم نی حيله سازی داشتم
 عاقبت دنیا و دینم عشق‌ری بر باد رفت
 بسکه در سر من هوای عشقبازی داشتم

گلچین از اشعار صوفی عشق‌ری



نیم گلباز و نی گل میفروشم
 نه صیادم نه بلبل میفروشم
 برای زینت و زیب نکویان
 بهر سو عطر کاکل میفروشم
 ندارد گلرخان تاب نگاهم
 بهر صورت تغافل میفروشم
 بوجه سینمای یار خود را
 ببازار سر پل میفروشم
 ادبیم لیک نسوار دهن را
 ز بیقدری بکابل میفروشم
 غزل چون عشق‌ری قدری ندارد
 درین ایام ناؤل میفروشم



رویت اگر پیش نظر دور نمیشد
 در سینه من داغ تو ناسور نمیشد
 منظور نمیکرد اگر دعوت اغیار
 از یار دلم سرد چو کافور نمیشد
 گر (حیدری) سر را بفدای تو نمیساخت
 بر دایره‌ء ناز تو مامور نمیشد
 میبود در آن عصر اگر دیده‌ء حق بین
 بر دار سیاست سر منصور نمیشد
 بی قیمت و بی قدر بودی پیش نظرها
 گر پرتو نوری بسر طور نمیشد
 ابروی ترا گر نبودی رسم اشارت
 اینرنگ دلم قیমে بساطور نمیشد
 گر عشق نمی باخت بخوبان دل آزار
 در روی جهان عشق‌ری مشهور نمیشد



بتار عاشقی بندم خدایا
 شهید دشت میوندم خدایا
 شفا بخش از کرم درد دلم را
 مکن محتاج گل‌قندم خدایا
 اگر سوزی اگر سازی تو دانی
 بهر حال از تو خرسندم خدایا

گلچین از اشعار صوفي عشقري

میان مجمر بزم محبت
 بسوزان همچو اسپندم خدایا
 بدست کندی مژگان خوبان
 شده عمری نظر بندم خدایا
 بمیدان فلاش خوبرویان
 گهی وندو گهی رندم خدایا
 ترا معلوم باشد جاگهء من
 ز ده بید سمرقندم خدایا
 شده گر بود و باشم در بخارا
 ز کوهستان قوقندم خدایا
 رسانم در مزار شاه نقشبند
 که در این سلسله بندم خدایا
 اگر میبود گلرویان وفادار
 ز ایشان دل نمیکندم خدایا
 بگند عشقري استر ضرور است
 شده صد پاره پیوندم خدایا



این بود خواهش یگانه ما
 که بیای شبی به خانهء ما
 کاش نزدیک خانه ات میبود
 در و دیوار بام خانهء ما
 من ز کویت کنم چگونه گذر
 که نمانده دگر بهانهء ما
 سر کشید عشق ما برسوایی
 شد خبر عالم از فسانهء ما
 بلبلای در چمن به گل میگفت
 زدی آتش به آب و دانهء ما
 دلت هرگز بها نمیسوزد
 واقف هستی زقین و فانهء ما
 آتش سرخ آیدم به نظر
 در گرفته مگر زمانهء ما
 نکند نقشهء مرا منظور
 بت بی مهر و ناز دانهء ما
 دل به موزیک درد مینالد
 نشنیدی مگر ترانهء ما
 رشوه خوران چو در سر کار اند
 از کجا پر شود خزانهء ما

گلچین از اشعار صوفی عشق‌ری

نیستم عشق‌ری دمی بیکار
زیر بار کی هست شانه‌ء ما



تو رفتی در سفر هوش از سرم رفت
دل در سینه جان از پیکرم رفت
حد و اندازه اش را من ندانم
چه مقدار اشک از چشم ترم رفت
چو آمد غم سر غم از فراقت
می عیش و طرب از ساغرم رفت
زمین در چشم من شد تیره و تار
تو پنداری بگردون اخترم رفت
چو دیدم منزلت را بیتو گفتم
صدف خالی همانند و گوهرم رفت
ز بس بودم بیاد تو شب و روز
زدل ایراد و ورد دیگرم رفت
ز پرواز عشق‌ری افتادم آخر
چو تاب و طاقت بال و پرم رفت



نه همدمی که دمی نام دوستان ببرد
نه قاصدی که پیامی بدلستان ببرد
هزار بر به گرد سرش طواف کنم
کسی که نام تو یکبار بر زبان ببرد
تو خود بگو که شرر خوی من چه خواهد کرد
ز عشق و عاشقی من اگر گمان ببرد
هزار پاره دل خود نموده ام بر یار
که پاره پاره آنرا پران پران ببرد
کسی که میکند انکار حسن و عشق مجاز
بحیرتم که چسان پی به بی نشاب ببرد
دمی که سوی وطن عشق‌ری روان گردد
از این دیار ندانم چه ارمغان ببرد



ای دلربا چرا دلت از ما گرفته است
در پهلویت رقیب بگر جا گرفته است
از درد هجر حلقه در گشت پیکرم

گلچین از اشعار صوفی عشق‌ری

تا آن جوان ز کلبهء ما پا گرفته است
وصف کدام چشم درین بزم کرده اند
کین خانه بوی نرگس شهلا گرفته است
آهسته پا گذار که فرش است چشم و دل
عالم تمام ساغر و مینا گرفته است
خوبست گرچه دلبر هر دودمان ولی
خوش آند دلی که دلبر مرزا گرفته است
آخر شدم ز عشق تو رسوای روم و ری
نامم تمام بلخ و بخارا گرفته است
یارب مراد عشق‌ری حاصل نشد چرا
شد عمر ها که دامن دلها گرفته است



انشوخ دلنواز چو کبک دری گذشت
از دور دید سوی من و سر سری گذشت
همراه غیر جوهره ز پیش دوکان من
چین بر جبین به طنطنهء دلبری گذشت
شکر خدا که کاکل مشکین آن صنم
در دور خط ز رسم و ره کافری گذشت
پیری نجات داد مرا از بلای فسق
شکر خدا که دوره دامن تری گذشت
امروز چشم مست تو اعجاز میکند
طرز نگاه کردنت از ساحری گذشت
گوساله سازی و بت و بتخانهء نماد
مکر و فریب آزاری و سامری گذشت
سرگرم کار بودی بد کانت عشق‌ری
در بین موتر آن مهء کاکل زری گذشت



سر زلفت به هر کس نار دارد
نگاهت با دو عالم کار دارد
نه تنها یار ما اغیار دارد
بهر جا دیده ام گل خار دارد
مپرس از من که یار و مونس کیست
که عار از من درو دیوار دارد
نگار حاکم من باز امروز
بقصد کشتنم دربار دارد
چه سود ای بیوفا قیمت فروشی

گلچین از اشعار صوفی عشق‌ری

دو روزی حسن تو بازار دارد
کدامین درد خود را با تو گویم
دل من داغها بسیار دارد
بکن شاد از وصال عشق‌ری را
که از هجران دل بیمار دارد



ای سینه ات بسان گل نسترن سفید
زیبنده تر بود به تنت پیرهن سفید
روزی عیادت‌م نمودی هزار حیف
در راه انتظار تو شد چشم من سفید
دعوی بی سند بتو دارم مگر چه سود
تا روز حشر هم نشود این سخن سفید
از روی بنده پروری ای بت ترحمی
کزغم شد است موی سربره‌من سفید
از برق کاکل تو چه آتش به چین فتاد
چون شیر گشته نافه مشک ختن سفید
یاقوت را به لعل لب نیست نسبتی
از شرم گشته است عقیق یم سفید
نبود از این کشاکشت ای عشق‌ری نجات
تا هستی ترا ننماید کفن سفید



شیرین گذشت و خاک ورا باد میبرد
خسرو هنوز رشک ز فرهاد میبرد
در بین سینه ام شده چندی که می تپد
بازم کجا همین دل ناشاد میبرد
ناصر بکوی لاله رخان خود نمیروم
مارا اجل به خانه صیاد میبرد
چندیست قطع کرده ز سویم پیام خویش
مارا مگر کمک کمک از یاد میبرد
گر صورت ترا بفرستم سویی هرات
یکباره هوش از سر بهزاد میبرد

گلچین از اشعار صوفی عشق‌ری



پی آزار من یار از رقیبان یاد می‌ارد
 مرا این شیوه اش بر داد و بر بیداد می‌ارد
 نگردد قطع تا روز قیامت آمد و رفتم
 پس از مردن به کویت خاک من را باد می‌ارد
 بکار بیستون شیرین مده تکلیف خسرو را
 که تاب و طاقت این تیشه را فرهاد می‌ارد
 جفا جوی که يك ساعت نمی‌گردد فراموشم
 خدا داند مرا هم گاهگاهی یاد می‌ارد؟
 نباشد اختیاری ای عزیزان ناله زارم
 مرا بیتابی دل بر سر فریاد می‌ارد



نه درسفر کشدم نه در وطن بی تو
 يك شد است بمن گلخن و چمن بی تو
 نمانده صبر و قرارم بیا که دلتنگم
 ز غصه هرنفسی می‌درم یخن بی تو
 نمیشود دل من وا باختلاط کسی
 مثال گوله بگو شم خورد سخن بی تو
 به پیش چشم من ازنار جلوه یی بنما
 که روح من به عذ ابست دویدن بی تو
 دگر علاج ندارم مگر که کامدی ای
 که امد ست سرم قصه (مدن) بی تو
 اگر بوصل تو سوزم زهی سعادت من
 که بی اثر بود این ساز سوختن بی تو
 بگو برای خدا عشق‌ری چه چاره کند
 نهاده بر سر بالین خود کفن بی تو



ای صد هزار می‌کده مدهوش چشم تو
 خمخانه ها شد است قدح نوش چشم تو
 کونین را به نیم نگه مست کرده یی
 آیا چه می‌کده است در آغوش چشم تو
 تا روز رستخیز نیاید به حال خویش
 از هوش رفته می سرجوش چشم تو
 با پسته دهان تو سازند خستگان
 مژگان خواب گرسنه روپوش چشم تو

گلچین از اشعار صوفی عشق‌ری

بهرشکارتا که به صحرا برامدی
گردیده آهوان همه مدهوش چشم تو
گفتست ابروی تو مگر حرف قتل من
دیروز با کنایه درگوش چشم توی
داغ تغافل تو چراغان نموده است
یعنی که عشق‌ری شده گلپوش چشم تو



داری خبر که از دل و جان میپرستم
مانند بت پرست بتان میپرستم
دنیا و دین من همه برباد داده ئی
باشی اگر چه دشمن جان میپرستم
گاهی بدیده جلوه گری گاه بر دلم
یعنی که آشکار و نهان میپرستم
آنیکه با تو است به حور بهشت نیست
جانا به پاس خاطر آن میپرستم
من دیده و شنیده به یاد توام مدام
با چشم و گوش و کام زبان میپرستم
هر چند این زمان به صف شیخ فانی ام
دارم به کف چو رطل گران میپرستم
شد سالها که دامن نازت گرفته ام
باور بکن چو روح و روان میپرستم
جای پرستش تو مشخص نکرده ام
در کعبه و به دیر مغان میپرستم
آبادی و خرابی سد راه عشق نیست
برهم خورد زمین و زمان میپرستم
میگفت دوش باصنم خویش عشق‌ری
تا بر من است تاب و توان میپرستم



دلم از شیوه های یار تنگ است
حق و نا حق به هم‌رایم به جنگ است
بکوی خود مرا هر دم ببیند
بلب دشنام و در کف پاره سنگ است
بهمراه رقیبان جان و قربان
همن هر لحظه با تیر و تفنگ است
سرم بسیار از دستش کفیده
مزاجش را ندانستم چه رنگ است

گلچین از اشعار صوفی عشق‌ری

به صنف مهوشان هم‌تا ندارد
 به قامت شاخ شمشاد قشنگ است
 ملامت نیست زاهد نزد رندان
 که پا بندی او با نام و ننگ است
 بکوچه باغ دلدارش نگردي
 که خفته حیدری مثل پلنگ است
 گذراز عشق‌ری با وی میامیز
 که دریا نوش مانند نهنگ است



در جهان گشتم گل بیخار نیست
 هر کجا یاریست بی اغیار نیست
 بهر مجنون استراحت تهمت است
 در بیابان سایه دیوار نیست
 آدمی با عقل و دانش آدم است
 شخصیت با جامه و دستار نیست
 شش جهت پر باشد از صنع خدا
 دیده‌ء ما قابل دیدار نیست
 بازوی حیدر بیاید در مصاف
 دست هرکس باب ذالفقار نیست
 روز(جنده) عشق‌ری حاضر بود
 گر به امر شه علمبردار نیست



عیش و طرب خوش است و یا درد و غم خوش است
 حالا تو خود بسنج کدامین رقم خوش است
 ازعشرت و طرب نشدم شاد در جهان
 در نزد من حلاوت درد و الم خوش است
 لطف و نوازش تو بود عام ماه من
 بر ما چو مینمای خصوصی ستم خوش است
 عشق مجاز راهنمای حقیقت است
 گردی اگر بشوق بدور صنم خوش است
 اسکندری و آیینہ سازی کمال نیست
 گر دل بدست آری زصد جام جم خوش است
 روی صفحہء عشق‌ری زیبا نکرده ئی
 باشد اگر بدست تو دایم قلم خوش است

گلچین از اشعار صوفی عشق‌ری



قدت طوبی رخت ماه تمام است
 بناگوش سحر زلف تو شام است
 برهمن زادهء کرده اسپرم
 شده عمری که وردم رام رام است
 نظر بازان نمایند صید خوبان
 که حلقه های چشم شان چو دام است
 ندارم تاب وصل مهوشان را
 مرا از دور با خوبان سلام است
 بیار خویش یاران همجواری
 بجایش رفتنم از راه بام است
 کدامین بی ادب چوشیده با شد
 مربای لبانت بی قوام است
 تمام مردم این عصر گویند
 که صوفی عشق‌ری شیرین کلام است
 سوادش خالی از املا و انشاست
 دریغا عشق‌ری شخص عوام است



بادا همیشه رتبه ات ای دلربا بلند
 کز وصف قامتت شده اشعار ما بلند
 حسن اینقدر تغافل و ناز و ادا نداشت
 عجز و نیاز عشق نمودش هوا بلند
 صد بار شد که از سر خاکم گذشته ای
 یکبار هم نکرده ای دست دعا بلند
 از بس که طاقت من بیچاره طاق شد
 آخر ز دست جور تو کردم صدا بلند
 بگذشتی از چمن بر شمشاد سرو گفت
 کاین نو رسیده هست زما و شما بلند
 ای نازنین مرا ز وصال چه فایده
 کی میشود نگاه من از پشت پا بلند
 ایدل ز رشک غیر چه سوزی که نزد یار
 کردست قدر و منزلتش را خدا بلند
 از آسمان گذشت به گوشت نمی‌رسد
 فریاد خویش را بکنم تا کجا بلند
 امروز نیست اینکه دلم پایمال توست
 دست تو هست بر سرم از ابتدا بلند
 این قصه بوی خون دهد ای عشق‌ری خموش

گلچین از اشعار صوفی عشق‌ری

هر جا مکن برای خدا این صدا بلند



ز خامی عشق نامیدم هوس را
 ز نادانی هما گفتم مگس را
 ز نفس خود نمی بینی گزندی
 اگر بندی به پوز سگ مرس را
 خوش آنانیکه زین زندان برستند
 پریدند و شکستند این قفس را
 بخانمان دنیا دل نبندی
 نبرده هیچکس با خود چگس را
 بعمر خود نخواند ه درس پشتو
 چه میداند حساب پنذہ لس را
 نگهدار عشق‌ری را در حریمت
 قدوم نیک میباشد فرس را



صرف کردم عمر خود در غزل سرائیها
 سالها کشیدم من رنج بینوائیها
 روز پیش چشم من پر غبار گردیده
 در سراغ مه رویان باختم صفائیا
 وقت ناتوانیها هوش بر سرم آمد
 در دم فتاد اکنون شوق پارسائیها
 از رفاقت و یاری لافها زدم بیجا
 پوره نامد از دستم پاس آشنائیها
 پا زموزه بیرون کن پیروی مجنون کن
 عالم دگر باشد در برهنه پائیها
 روزی یار با من گفت سود نیست در و صلح
 بهره مند میگردی، ساز با جدائیها
 میکند نکورویان هر یکی بدور خویش
 از غرور حسن خود دعوی خدائیا
 در پی نکورویان عشق‌ری چه میگردی
 نقد جان تو خواهند بهر رونمائیا

گلچین از اشعار صوفي عشقري



مرا با خاطر رویت ببخشا
 مرا با قد دلجویت ببخشا
 به نذرت هر قدر باشم سیه کار
 بپاس حلقهء مویت ببخشا
 سراسر در حضورت مجرم استم
 به عشاق سر کویت ببخشا
 اگر من کافر عشق تو گشتم
 مرا با خال هندویت ببخشا
 بهر صورت چو نذرت میکشی ام
 ز خیرات دو ابرویت ببخشا
 به پیشت راز دل بسیار گفتم
 به لب های سخن گویت ببخشا
 گرفتم دامن را رنجه گشتی
 بجسم و جان خوشبویت ببخشا
 اگر بی امر تو میخانه رفتم
 مرا با چشم جادویت ببخشا
 عدالت بین طاق ابروی توست
 به شاهین ترازویت ببخشا
 گرفتم گر بسر تخت حنایت
 بساز محفل تویت ببخشا
 به آتش پرچهء خود عشقري گفت
 مرا با گرمی خویت ببخشا



در دبستان بهر تحصیلیم ما
 روز ها در قال و در قیلیم ما
 چرس و افیون چارهء ما کی، کند
 مست و سرشار برندیلیم ما
 گر ملخ شبخون زند بر کشت ما
 بهر دفع آن ابابیلیم ما
 نیم جو مردی نداریم ای دریغ
 کاکهء پیزار و مندیلیم ما
 این بلند پروازی ما ساده گيست
 پشهء پیشانی فیلیم ما
 معنی آن بیت ابرو حل نشد
 سالها در فکر تحلیلیم ما
 گفت يك دیوانهء گلخن نشین

گلچین از اشعار صوفی عشق‌ری

بر بنا گوش کسی نیلیم ما
بیخبر باشیم از اعمال خویش
در غم آیل و قابیلیم ما



ای ز خیال عارضت تار نظر به پیچ و تاب
وی ز حدیث کاکلت سنبل تر به پیچ و تاب
موی سیاهت ای صنم وه چه عجب فتاده است
حلقه به حلقه خم به خم تا به کمر به پیچ و تاب
توشک مخملی تو برق زند به دیده ام
زیر سر تو نازنین بالش پر به پیچ و تاب
از فلک چهارمین مشتری تو گشته اند
دور تو چرخ میخورد شمس و قمر پیچ و تاب
پهلوی غیر کم نشین ای بت من که از حسد
میچکد از دو چشم من خون جگر به پیچ و تاب
شمع صفت تمام شب سوز و گداز داشتم
دود برآمد از دلم وقت سحر به پیچ و تاب
طوق طلا و نقره را آن صنم از غرور حسن
کرده حمایل گلو شیروشکر به پیچ و تاب
مارصفت کمند زلف از دو طرف خمیده است
کلچه زده بدور آن رنگ دگر به پیچ و تاب
عین خرام سیده رو قولک و گردنک مزین
هر سو که میروی مرو جان پدر به پیچ و تاب
درد و قم بتان بدل بسکه فتاده عشق‌ری
سربسر است لا بلا همچو فتر به پیچ و تاب



ای شعله خوی سنگدل پر غرور من
رحمی بکن بحال دل ناصبور من
آنساعتی که رفته ای از بزم عشرتم
خاک غم است بر سر سازو سرور من
عمرم گذشت شیوه یاری ندیده ام
آیا که چیست نزد نکویان قصور من
واقف نیم چه جامه براریم بریده اند
آیا چه رفته است به یوم النشور من
ای صدر کائنات چراغ دلم تویی
از پرتو جمال شما هست نور من
از جلوه رخ تو چرا سوخت پیکرم

گلچین از اشعار صوفی عشق‌ری

ایدلر با اگر تو نه ای شمع طور من
بدنام نام یار شدم عشق‌ری بس است
دیگر به لب میار تو اسم غفور من



چه استغناست از بهر خدا با من تکلم کن
گره از چین پیشانی کشا قدری تبسم کن
نموده زهره ام را آب تمکین ادای تو
سخن بر لب میاور بر دهان خویش غم غم کن
اگر با موج گردابی سری دارم ز خود بگذر
بشوی از زنده گی دستت شنا در بین قلمز کن
ستمگر شعله پیکر دلبر بیداد گر آخر
به احوالم ترحم کن ترحم کن ترحم کن



برایت می سپارم عکس خود را دلشکار من
که بعد از مردنم باشد به نزدت یادگار من
اگر می سوزی تابوتم اگر در خاک بسپاری
بغیر از تو کس دیگر ندارد اختیار من
مرا گفتمی که روز و شب خیالت در نظر دارم
چو منظور تو ام صد چرخ باشد افتخار من
اگر صد سال باشم زنده از تو رخ نمی گردم
بغیر از باختن بردن ندارد این قمار من
دلی دارم که از محرومی دارد چشم امیدی
سر راه تو می سوزد چراغ انتظار من
بیاد سرمه چشمی چنان در غرق سودایم
که صد خمخانه می نشکند امشب خمار من
بعلم ظاهر و باطن چراغ افروخته با من
بیامرزد خدا استاد و پیر پخته کار من
(نثاری) این غزل را عشق‌ری دیشب رقم کرده
ببخشایی اگر باشد خطایی در شمار من



منظور داغ کیست دل بیقرار من
حیرت زده است دیده پر انتظار من
ضرب کدام حربه ابرو رسیده است
در خاک و خون کشیده تن بیقرار من

گلچین از اشعار صوفی عشق‌ری

مصروف درد و داغ کدامین سهی قد است
یاد کی شعله ریخته بر جسم زار من
از این غزل حروف سر مصرع جمع ساز
عقلت اگر رساست بیابی شمار من
امیدوار لطف تو ام تا دم حیات
نام تو هست فاتحه خوان مزار من



می نوشتم بیت رنگین رنگ اگر میداشتم
دامنی را می گرفتم چنگ اگر میداشتم
روش می شد اصطلاحاتی که در شعر است
بر سر دیوان خود فرهنگ اگر میداشتم
قدرتم نبود که از میخانه ای ساغر کشم
گرم میکردم سر خود بنگ اگر میداشتم
ماه من امروز غمگینی نمی دانم چرا
ساز می کردم برت سارنگ اگر میداشتم
یا ترا یا خویش را میکشتم حالا ای رقیب
همچو عیاران عالم ننگ اگر میداشتم
محفل ما از قدوم خشک او افسرده شد
میزدم بر فرق زاهد سنگ اگر میداشتم
چاپلوسی ناید از دستم بمانند رقیب
آشنایم میشدی نیرنگ اگر میداشتم
عشق‌ری در سینهء من سازهای بی صداست
می شنید اهل جهان آهنگ اگر میداشتم



دل را برده یی ای نور دیده
خبر داری نداری
ترا تا دیده ام رنگم پریده
خبر داری نداری
گذر دارم من از پیش دکانت
بهر ساعت گل من
ز شرم عشق رویت را ندیده
خبر داری نداری
تویی با هر کسی دایم به سودا
چرا ارزان فروشی
ز اوضاع دل زارم کفیده
خبر داری نداری

گلچین از اشعار صوفی عشق‌ری

من از رشک رقیبان در گرفتم
 چرا سفلہ نوازی
 ز چشمم پاره های دل چکیده
 خبر داری نداری
 چو ابر نو بهاری از فراق
 شب و روز اشک بارم
 بگردون آه و افغانم رسیده
 خبر داری نداری
 بهر جائیکه میگردی دچارم
 تغافل مینمایی
 مرا کشتی به چشمان خمیده
 خبر داری نداری
 ز روی کین رقیب خانه ویران
 به نزد دوست و دشمن
 هزاران جامه ها بر من بریده
 خبر داری نداری
 رسیده جان من بر لب عزیزم
 چه بی پروا جوانی
 دلم را عقرب زلفت گزیده
 خبر داری نداری
 چو ازسنگ جفا بالش شکستی
 همین مرغ دلم را
 شکسته بال از بامت پریده
 خبر داری نداری
 بهر جائیکه تو استاده باشی
 بهمراه رقیبان
 کنم طوفت منی قامت خمیده
 خبر داری نداری
 ز اخلاص عشق‌ری از بهر پایت
 الا سرو روانم
 جراب از رشتهء جانش تنیده
 خبر داری نداری

گلچین از اشعار صوفی عشق‌ری



زمستان تیر شد سرما سر آمد
بهار دیگر آمد
لب جو سبزه ها کم کم برآمد
بهار دیگر آمد

غریبان جهان دلشاد باشید
ز غم آزاد باشید
که از پارینه کرده خوشتر آمد
بهار دیگر آمد

بگوش من رسد آواز بلبل
ز شوق دیدن گل
سر اشجار ها در پر پر آمد
بهار دیگر آمد

بیا ساقی که جوش ارغوان است
تماشا رایگان است
می عیش و طرب در ساغر آمد
بهار دیگر آمد

عزیز من تفرج کن بصحرا
قدم رنجه بفرما
که از دشت و دمن لاله برآمد
بهار دیگر آمد

روان گردیده بین جویبار آب
بسیر باغ بشتاب
ز فواره صدای شر شر آمد
بهار دیگر آمد

برو ای عشق‌ری سیر چمن کن
گل زیب یخن کن
بگلشن باز زر و زیور آمد
بهار دیگر آمد

گلچین از اشعار صوفی عشق‌ری



در دلم تمنایی کوهسار پنجشیر است
 آرزوی من سیر لاله زار پنجشیر است
 چارهء دگر نبود خاطر ملولم را
 آنچه غم برد از دل آبشار پنجشیر است
 از هوا و آب آن روح تازه میگردد
 بهر دفع رنج و غم سبزه زار پنجشیر است
 آب روشن و صافش هر طرف بود جاری
 نهر در سن کابل شرمسار پنجشیر است
 کبک میپرد هرسو مستی داره دریا یش
 جان من تماشا کن نوبهار پنجشیر است
 جانب لباس شان ننگری به چشم کم
 زانکه برزو و چکمن افتخار پنجشیر است
 از فلاخنش خوفی بایدت بدل باشد
 جنگجویی پرورده در کنار پنجشیر است
 این سخن عیان گردد در نبرد و جانبازی
 درصف جوان مردان سر قطار پنجشیر است
 ابتداهش دالان سنگ انتهای او خاواک
 اینهمه دیارستان در شمار پنجشیر است
 همچو حیدری دارد شاعران بسیاری
 زاده های طبع شان افتخار پنجشیر است
 دل نبسته دیگر جا عشق‌ری درین عالم
 راست گر زمن پرسی بقرار پنجشیر است



یاد ایامی که دیرو کعبه ام روی تو بود
 سبحه و زنار من از ناز گیسوی تو بود
 دست و بازوی ترا بدنام بیجا کرده اند
 در حقیقت قاتل من تیغ ابروی تو بود
 این اثرهایی که در چشم نکویان دیده ام
 نقش پای جلوهء رم کرده آهوی تو بود
 آخر عمر از حقوق گشتم آگه ای عزیز
 سالها آبی که میخوردیم از جوی تو بود
 از چه رو قطع نظر کردی زمن ای آشنا
 عشق‌ری آخر شهید چشم جادوی تو بود

گلچین از اشعار صوفی عشق‌ری



سراسر هوش و گوش من بود هرچند سوی تو
مگر از بیم رسوایی نمی‌بینم به روی تو
گهی رامی گهی سرکش گهی آبی گهی آتش
شوم قربانت ای مهوش ندانستم به خوی تو
تو در حسن و لطافت همچو غلمان جنانستی
که بیرون مینماید چون بلور آب ، از گلولی تو
اگر بد میبری بر آستان سر نمی‌مانم
نمی‌گردم دگر ای دلربا بر گرد کوی تو
الهی دلربای من سرافراز جهان باشی
همیشه از خدا خواهم وقار و آبروی تو
محال است این زمان دل کندم از زلف مشکینت
به سان عشقه پیچان پیچ خوردم مو به مو تو
غزلهایت سرپا مبهم و پیچیده میباشد
ندانم عشق‌ری آیا چه باشد آرزوی تو



نه نشاط و نه مایه دارم
نه برات و نه محرمی دارم
دل پر داغ اشک میریزد
لاله زاری و شب‌نمی دارم
ژنده پوشم فتاده در گلخن
کم نبینی که عالی دارم
حاصل زندگی دگر چه بود
جانکنیهاست تا دمی دارم
بی سبب روز و شب جگر خونم
غم ندارم مگر همی دارم
عشق‌ری دور گردم از بر یار
رام اویم مگر رمی دارم



دلکشا را چکنم ای شه خوبان بیتو
خارچشم شده گل‌های گلستان بیتو
گرتوباشی بمن همراه بدوزخ بروم
بخدا پا نهم جانب رضوان بیتو
چکنم من که بیاید اجل خانه خراب
کنده ام ورنه این زندگی دندان بیتو

گلچین از اشعار صوفی عشق‌ری

قصه کردم که چنان سرسبزانبهم
نکشم سردگراچاک گریان بیتو
دل ازخواندن قاسم به چه روشاد شود
زهره کف میشوم ازخواندن قران بیتو
عشقری گرنرود جانب صحرا چکند
تابکی گریه نماید سردکان بیتو

۲

نه در سفر کشدم دل، نه در وطن بیتو
یکی شده ست به من گلخن و چمن بیتو
نمانده صبر و قرارم بیا که دل تنگم
ز غصه هر نفسی میدرم یخن بیتو
نمیشود دل من وا به اختلاط کسی
به سان گوله به گوشم خورد سخن بیتو
به پیش چشم من از ناز جلوه یی بنما
که روح من به عذابست در بدن بیتو
اگر به وصل بسوزم زهی سعادت من
که بی اثر بود این ساز سوختن بیتو
بگو برای خدا عشق‌ری چی چاره کند
نهاده بر سر بالین خود کفن بیتو

۳

بی اتاقم زیر این نیلی رواق
نی چین دارم نه برزو نی تیاق
جان من از خود ستایی در گذر
خجلت آرد آخر این لاف و پتاق
زندگانی جهان هرسر غم است
جفت و طاق و جفت و طاق و جفت و طاق
میشوی از دوستان آخر جدا
الفراق و الفراق و الفراق
یار را آخر لب بام آورد
اشپلاق و اشپلاق و اشپلاق
ای پری رو عاشق هستم گفتمت
بی مذاق و مذاق و بی مذاق
شب اگر جای روی جانا مرو
بی اراق و بی اراق و بی اراق
هر طرف موتر سواران را نگر
طمتراق و طمتراق و طمتراق
حاصل این بزکشی های جهان
سر ملاق و سر ملاق و سر ملاق
راحت جاوید دارد در بغل

گلچین از اشعار صوفی عشق‌ری

اتفاق و اتفاق و اتفاق
 تنبلان هر سفتند از تنبلی
 چارپلاق و چارپلاق و چارپلاق
 گر همی خواهی که گردی بیوقار
 آشنا شو با رجب خان چتاق
 اسپ گادی ناوکش از لاغریست
 میدود بیچاره با ضرب شلاق
 زال دنیا را چه خوش گفت عشق‌ری
 يك طلاق و دو طلاق و سه طلاق



بحیوان طور حیوانی نمانده
 بحیوان طور حیوانی نمانده
 به انسان وضع انسانی نمانده
 صلاهی دوستی گردیده معدوم
 به عالم رسم مهمانی نمانده
 مخواه شرم و حیا از دیده کس
 که در آینه حیرانی نمانده
 مخواه پاس و لحاظ از کس درین دور
 که دوران قدر دانی نمانده
 نگین های جهان شد آب گینه
 همان لعل بدخشانی نمانده
 به نی بست زلیخایی زن آتش
 که دیگر ماه کنعانی نمانده
 چنین سبک و غزل کز عشق‌ری ماند
 ز خاقانی و قا آنی نمانده



ایدل بدرد عشق بساز و دوا مخواه
 بیمار چشم یار چو گشتی شفا مخواه
 آغاز وی ازل بود انجام وی ابد
 بی منتهاست وادی عشق انتها مخواه
 دل بسته گی بهال جهان پست همتیست
 جاه و جلال دهر بدست دعا مخواه
 خواهی که هر شکسته ز فیض شود درست
 از کس پی درستی خود مومیا مخواه
 شرم است زاهدان گذر از خواهش بهشت
 گرسالکی بغیر خدا از خدا مخواه

گلچین از اشعار صوفی عشق‌ری



دست طمع دراز مکن سوی هیچکس
 با خضر اگر تو بر خوری آب بقا مخواه
 می خواهی عشق‌ری که بری لذت از جهان
 ظرف از سفال و فرش به از بوریا مخواه
 اختیار توست یا دنیا یا عقبا بخواه
 هر چه خواهی از در خلاق بی همتا بخواه
 زین تنك ظرفان گذر کن تر نمی گردد لب
 خواهش دردانه داری ازدل دریا بخواه
 دیده‌ء پر آب از میخانه‌ء دل وام کن
 مستی و سرشاری از این ساغر و مینا بخواه
 گر حیات جاودان چون خضر داری جستجو
 يك نگه بر حال خود زان نرگس شهلا بخواه
 دقتی کن دستگاه صنع آخر زان کیست
 آشنای لفظ چون گشتی ازومعنا بخواه
 گر به شیرین کار داری سر بزن در بیستون
 گر به لیلی تار داری دامن صحرا بخواه
 عشق‌ری از عشق او باقدر و قیمت گشته ای
 رتبه‌ء دلدار خود را از همه بالا بخواه



غیر را در بزم ناز خویش والی کرده ای
 بر سرم آن لاوبالی را شغالی کرده ای
 فکر کن ای نازنین بیگانه وار از من مرو
 کاشنایی هم‌رهم در خورد سالی کرده ای
 وصل خوبان گر نیابی ایدل مفلس منال
 عشقبازی در جهان با جیب خالی کرده ای
 روی از گل نازکت طاقت ندارد پرده را
 از چه رو جانا نقاب خویش جالی کرده ای
 ای محبت عاقبت کندی تو بنیاد مرا
 فرش من را خاک ، ظرفم را سفالی کرده ای
 جان اگر گفتم بتانرا زین سخن کافر نیم
 از چه زاهد بر سرم خود را جلالی کرده ای
 نام آن زیبای زین غزل آید برون
 آفرینت عشق‌ری نازکخیالی کرده ای

گلچین از اشعار صوفی عشق‌ری



گر بهشتم میسزد دیدار جانانم بس است
 ور به دوزخ لایقم تکلیف هجرانم بس است
 ای فلک بر دوش من بار غم دنیا منه
 ناز و تمکین و ادای خوب رویانم بس است
 از حدیث زلف مشکین تو سرگردان شدم
 بعد امشب دیدن خواب پریشانم بس است
 گر خیال یار گردد پیش چشمم خواب مرگ
 اینقدر ها روشنی ماه تابانم بس است



عمری دلم به ناوک نازت نشانه بود
 جان دادنم بخاک درت رایگانه بود
 یکدم وصال یارو ندیدم بعمر خویش
 با آنکه آرزوی دلم جاویدانه بود
 رفتم که قصد خویش بگیرم ز دام زلف
 افسوس که روی دلبر من در میانه بود



شرم و حیا به دیدهء خورد و کلان نماند
 نور و نمک بچهرهء پیر و جوان نماند
 رفت و روی که داشت عزیزان سقوط کرد
 قوشخانه ها خراب شد و میهمان نماند
 نیک و بد جهان همه بر جان رسیده اند
 گراست پرسی با کسی تاب و توان نماند
 تا بار تاجران سر موتر فتاده است
 ساز جرس به شیرویی کاروان نماند
 پیران بماند و وقت جوانان روزگار
 تیری به چله خانه یی زه کمان نماند
 ویرانه های این وطن آباد چون شود
 مردان بافر است و کاریگران نماند
 تفریح گاه ، کابل ما بود ای دریغ
 خواجه صفا خراب شد و ارغوان نماند
 ای عشق‌ری خموش ز اصل و نسب می‌پرس
 مردان با شرافت یک خاندان نماند

گلچین از اشعار صوفی عشق‌ری
